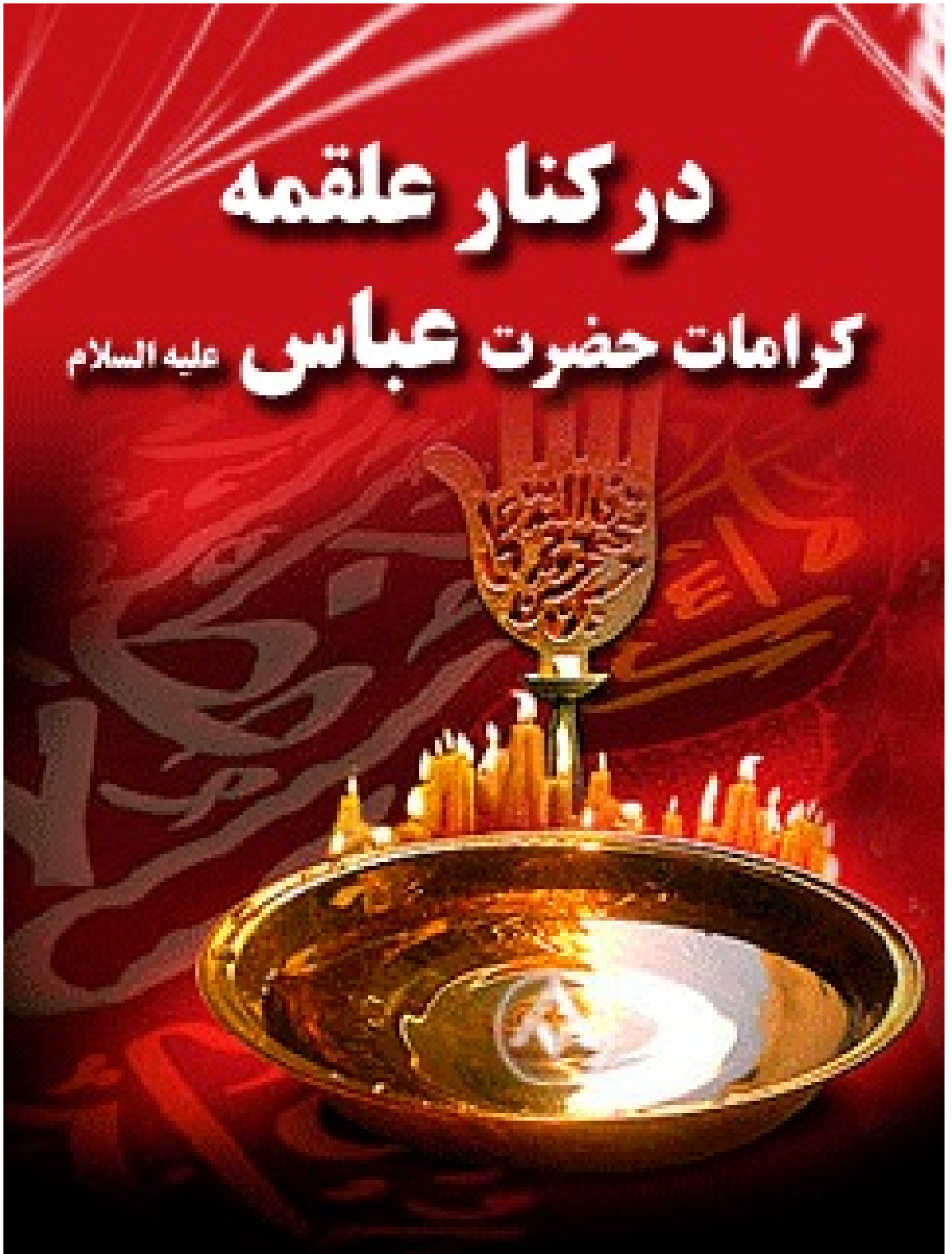




در کنار علقمه

کرامات حضرت عباس علیه السلام





در کنار علقمه؛ کرامات حضرت عباس علیه السلام

نویسنده:

محمدحسین محمودی

ناشر چاپی:

مستجار

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	در کنار علقمه؛ کرامات حضرت عباس علیه السلام
۹	مشخصات کتاب
۹	احادیث
۱۰	اهداء
۱۰	مقدمه
۱۰	شهید علقمه
۱۱	علقمه در گذرگاه تاریخ
۱۱	در کنار علقمه
۱۲	پیشگفتار
۱۲	به جای شرح روی جلد
۱۳	کرامات و عنایات حضرت أبالفصل العباس به شیعیان
۱۳	لقب باب الحوائج را از عباس نمی گیریم
۱۴	کلب آستان علی نادرقلی
۱۵	حضرت ابالفصل به استقبال آمده اند
۱۶	خاک و خون
۱۷	فرماندهی روسی و حاج ملا آقا جان
۱۸	نادرشاه و بارگاه حضرت أبالفصل
۲۰	شفای پسر بچه‌ی صحرانشین
۲۱	نذر حضرت أبالفصل
۲۲	مراسم تعزیه به یاد حضرت أبالفصل
۲۲	نابینا، بینا می شود
۲۳	من رفیق تو هستم

۲۳	اگر باب الحوائج نبودى
۲۴	آيت الله کشميرى و زن باديه‌نشين
۲۵	دست دزد، فلج مى‌شود
۲۶	بابا گرسنه‌ام
۲۶	ترک قفقازى و اعتياد به چاى
۲۷	آنچه شما تحصيل مى‌کنيد ظنيات است
۲۷	وقتى که مصيبت عمومى، خوانده مى‌شود
۲۹	خرج روزه
۳۰	السلام عليك يا خادم العباس
۳۰	برادر، بيمار ما را معالجه کن
۳۱	وقتى پول پنجاه سال عبادت را ندادم
۳۲	پدر من، شوهر مادر من است
۳۲	سرانجام اهانت به سيد
۳۳	دزدان فرار را برقرار ترجيح مى‌دهند
۳۴	از جدم اباالفضل عوضش را بگيرى
۳۴	چک بدون امضاء در وجه بيت العباس
۳۶	عباس انگشتش را قطع کرده است
۳۶	مسجد حضرت اباالفضل
۳۷	برخيز و کارهايت را انجام بده
۳۸	مخيلف، برخيز و بر سر و صورت بز
۳۹	تو عزادار فرزندم حسين را کتک زدى
۴۱	زرگر سياه شد
۴۱	شوخی با حضرت عباس
۴۱	از حضرت، شامى تقاضا نمود

۴۲	دختر از اتهام، رهایی یافت
۴۲	چشم دختر، بینا می شود
۴۳	حضرت عباس حاجتم را داد
۴۴	شش لیله ی طلا
۴۵	پلیس به سبب بی احترامی، سیاه می شود
۴۶	حضرت عباس یک نفر را کشت
۴۷	برخیز و مصیبتم را ذکر کن
۴۸	همگی شفای کامل خواهید یافت
۴۹	نذر حضرت عباس
۴۹	جواب بی احترامی به زوار
۵۰	شمشیر قمر بنی هاشم به کمک می آید
۵۱	حضرت هم با شما شوخی کردند، و الا...
۵۱	طوفان، آرام می شود
۵۲	بیمار باید می مرد
۵۲	آبی بر آتش
۵۳	برایم روضه ی حضرت ابوالفضل بخوان
۵۴	آقا پناهم بده
۵۴	زیارت امام حسین
۵۵	سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی
۵۵	ام البنین و خبر شهادت
۵۶	کرامات و عنایات حضرت ابوالفضل العباس به اهل سنت، مسیحیان و...
۵۶	شفای دختری از هندوستان
۵۷	ضریح مطهر حضرت ابوالفضل
۵۷	عباس مرا زد

۵۸	سنی، شیعه می‌شود
۵۹	مردی را که اجنه مجروح کرده بودند
۶۰	روضه خوانی تاجر مسیحی
۶۱	پاداش ادب
۶۲	شراکت با حضرت ابوالفضل
۶۳	حال ارمنی، خوب می‌شود
۶۴	شراکت با حضرت ابوالفضل العباس
۶۴	یوسف یهودی، بچه‌دار می‌شود
۶۵	یهودی، مرا برای روضه خوانی، دعوت کرد
۶۶	توسل یهودی به حضرت ابوالفضل
۶۶	کرامات و عنایات حضرت ابوالفضل العباس برگرفته از مجلات
۶۶	او مرده است، امیدی نیست
۶۸	مادر، در آستانه‌ی فلج کامل بود
۷۰	گودال عمیق
۷۱	برق فشار قوی
۷۲	عروسکی بر روی آب
۷۴	چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند
۷۶	بحر طویل در شجاعت حضرت عباس بن علی ماه بنی‌هاشم
۷۷	پاورقی
۷۷	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

در کنار علقمه؛ کرامات حضرت عباس علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: در کنار علقمه: کرامات حضرت عباس علیه السلام/محمدحسین محمودی، ۱۳۵۴. مشخصات نشر: قم: مستعار، ۱۳۸۸. مشخصات ظاهری: ۲۶۴ص. شابک: ۲۷۰۰۰ ریال: ۸-۷-۹۱۴۹۵-۹۶۴-۹۷۸ یادداشت: عنوان دیگر: کرامات حضرت عباس (علیه السلام). یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۶۰؛ همچنین به صورت زیرنویس. عنوان دیگر: کرامات حضرت عباس (علیه السلام). موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶؟ - ۶۱ق --. کرامت‌ها موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶؟ - ۶۱ق --. شعر موضوع: عباس بن علی (ع)، ۲۶؟ - ۶۱ق --. مدایح و مناقب رده بندی کنگره: ۴/۴BP۴۲/۴م ۳۴ ۱۳۸۸ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۷ شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۳۳۰۸۸

احادیث

بسم الله الرحمن الرحيم حضرت بقیة الله ارواحنا فداه: السلام على العباس بن أميرالمؤمنين المواسی أخاه بنفسه، الآخذ لغده من أمسه، الفادی له... بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۰ سلام بر عباس علیه السلام فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام آنکه در راه مواسات با برادرش از خود گذشتگی نمود و دنیا را در راه آخرت صرف کرد و جانش را فدای برادرش نمود. [صفحه ۵] فرازی از زیارت قمر بنی هاشم علیه السلام اشهد أنك لم تهن و لم تنکل و أنك مضیت علی بصیرة من أمرک بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ شهادت می‌دهم که تو سر سوزنی ضعف و سستی از خود نشان ندادی و در حالی از دار دنیا رخت بریستی که نسبت به امامت دارای بینش و بصیرت کامل بودی. [صفحه ۶] امام صادق صلوات الله علیه: اعطاک من الجنان افسحها منزلا و افضلها غرفا بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ پروردگار وسیعترین منزل و برترین غرفه را در بهشت به تو عنایت فرمود. امام صادق صلوات الله علیه: کان عمنا العباس بن علی نافذ البصيرة صلب الايمان عمدة الطالب / ص ۳۵۶ عموی ما عباس بن علی دارای بینشی عمیق و ایمانی محکم بود. [صفحه ۷] امام زین العابدین صلوات الله علیه رحم الله العباس، فلقد آثر و أبلی و فدی أخاه بنفسه خصال ج ۱ / ص ۳۵ رحمت خداوند بر عباس، پس همانا ایثار نمود و امتحان خوبی داد و سرانجام جان خویش را فدای برادرش نمود. امام حسین علیه السلام خطاب به حضرت أباالفضل علیه السلام: «ألان انکسر ظهري و قلت حيلتي» بحارالانوار ج ۴۵ / ص ۴۲ اینک کمرم شکست و قدرت و توانایی‌ام رو به ضعف نهاد. [صفحه ۸] امام صادق صلوات الله علیه: لعن الله من جهل حقک و استخف بحرمتک بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۷ لعنت خداوند بر آنکه حقت را نشناسد و مقامت را سبک انگارد. امام صادق صلوات الله علیه: رفع ذکرک فی العلیین بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۸ ذکر و یاد تو را خداوند در ملأ أعلی بلند ساخت. [صفحه ۹] امام زین العابدین صلوات الله علیه ان للعباس عند الله تبارک و تعالی منزلة يغبطه بها جميع الشهداء يوم القيامة أمالی شيخ صدوق / ص ۵۴۷ همانا عباس نزد خداوند تعالی به درجه‌ای حائز گشته که در روز قیامت باعث شگفتی و غبطه‌ی تمامی شهیدان خواهد بود. فرازی از زیارت قمر بنی هاشم علیه السلام عليك أيها العبد الصالح المطيع لله و لرسوله و لأمرالمؤمنين و الحسن و الحسين عليهم السلام بحارالانوار ج ۱۰۱ / ص ۲۷۷ سلام بر تو ای بنده‌ی شایسته‌ی خدا که همواره مطیع خداوند و رسولش و امیرالمؤمنین و حسن و حسین علیهم السلام بوده‌ای. [صفحه ۱۰] امام حسین علیه السلام خطاب به حضرت أباالفضل علیه السلام: بنفسی انت یا أخی تاریخ طبری ج ۳ / ص ۱۴ جانم به فدایت ای برادر «و أعطی رایته العباس أخاه» بحارالانوار ج ۴۵ / ص ۴ صبح روز عاشورا، سیدالشهداء رأیتش را به برادرش عباس سپرد. [صفحه ۱۱] پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در بحبوحه‌ی شدايد روز قیامت امیرالمؤمنین علیه السلام را به سراغ فاطمه‌ی زهرا علیها السلام می‌فرستد تا در جایگاه شفاعت قرار بگیرند، پس امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: ای فاطمه از اسباب شفاعت چه

داری و برای این روز سخت چه مهیا ساخته‌ای؟ یا امیرالمؤمنین کفانا لأجل هذا المقام الیدان المقطوعتان من ابني العباس معالی السبطين ج ۱ / ص ۴۵۲ پس فاطمه علیها السلام در جواب می‌فرماید: یا امیرالمؤمنین در این جایگاه دو دست بریده‌ی فرزندم عباس ما را کفایت می‌نماید. [صفحه ۱۲]

اهداء

به پیشگاه باعظمت بزرگ بانوئی که در آغوش پرافتخار خویش شیرانی پرورید که صفحات زرینی از تاریخ پرشور نینوا را مزین ساخته، باعث فخر نوع بنی آدم گشتند. بانوئی که تمام وجودش سرشار از مهر فرزندان فاطمه‌ی زهرا علیها السلام بود و خویشتن را کنیز آنان می‌دانست. ام‌البین شیرزنی که از کرامت علوش همین بس که هنگام خبر دادن بشیر به شهادت فرزندان با صبوری فرمود: مرا از حسین خبر ده، فرزندان من و هر آنچه زیر آسمان است به فدای حسین باد. و تقدیم به: برادران رشید عباس دلاور: عبدالله و عثمان و جعفر که قبل از برادر بزرگشان، سپهدار لشکر حسین علیه السلام خون سرخ و گرم قلبشان را بدرقه‌ی راه خونین ریحانه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله نمودند. [صفحه ۱۳]

مقدمه

شهید علقمه

«علقمه» سرزمین اسرارآمیزی که شاهد صحنه‌های به یاد ماندنی فراوانی از دلاوریها، جانبازیها، فداکاریها، روشنگریها، حق‌جوییها، حق‌پرستیها، عدالت‌خواهیها، فرزاندگیها، برازندگیها و شایستگیها بوده، دنیائی از خاطرات برجسته‌ی تاریخ بشری را در خود جای داده است. «شهید علقمه» آن اقیانوس ناپیدا کرانه‌ای که خورشید همه‌ی معیارهای انسانی در کنار این نهر طالع گردید و عمیق‌ترین درسهای انسان‌ساز خود را در گوش جهانیان زمزمه کرد. او پیشتاز شهیدانی بود که سرود پیروزی خونرننگ خود را در خیمه‌ی تاریخ نواختند و بزرگترین سرمشق را به آزادی‌خواهان جهان دادند. او انسان کامل و شخصیت بی‌مانند دوران بود که بعد از سالار شهیدان، در دانش و بینش از همه پیشروتر، در اطاعت و بندگی از همه کوشاتر و در شجاعت و دلاوری از همه پیشتازتر بود. پیشوای به حق ناطق، امام جعفر صادق علیه السلام در ستایش او فرمود: «کان معنا العباس بن علی نافذ البصیره، صلب الایمان»: «عموی ما عباس بن علی علیه السلام بصیرتی نافذ و ایمانی بسیار استوار داشت». [۱]. [صفحه ۱۴] او پیش از همه و بیش از همه خورشید امامت را شناخت و پروانه‌وار بر گرد شمع وجودش گشت و در دفاع از حریمش تا پای جان ایستاد و نقد جاننش را در طبق اخلاص نهاد و آنچه داشت در کوی جانان پاک بباخت. او شهید گرانمایه‌ای است که همه‌ی شهیدان به حال او غبطه می‌خورند، چنان که حضرت زین‌العابدین و فخرالساجدین علیه السلام فرمود: «ان للعباس عند الله تبارک و تعالی لمنزله یغبطه بها جمیع الشهداء یوم القیامه»: «برای اباالفضل علیه السلام در نزد خداوند متعال مقام بسیار والائی است که همه‌ی شهیدان در روز قیامت به حال او غبطه می‌خورند». [۲]. او وارث فضائل و کمالات پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین علیه السلام، پرورش‌یافته‌ی مکتب وحی و شاگرد ممتاز خاندان عصمت و طهارت بود. او با متانت در رفتار، صداقت در گفتار و اخلاص در کردار به مقامی رسید که امام زمانش او را با مدال: «بنفسی انت یا اخی»: «جانم به فدایت ای برادر» مفتخر ساخت. [۳]. واژه‌هایی چون: «صفا»، «وفا»، «ایثار»، «فتوت»، «مروت» و «مواسات» در طول تاریخ مصداقهای فراوانی یافته‌اند، ولی بی‌گمان در سرشت او استوارتر و بر قامت او راست‌تر بود. هیچ نویسنده‌ی چیره‌دستی توان آن را ندارد که شرح فداکاریها و جانبازیهای آن اسوه‌ی صفا و اسطوره‌ی وفا را بر صفحات کاغذ منعکس نماید. [صفحه ۱۵] وجود اقدس حضرت بقیه‌الله ارواحنا فدا، از صفای بی‌نظیر و مواسات بی‌همتایش یاد کرده می‌فرماید:

«السلام علی العباس بن امیرالمؤمنین المواسی أخاه بنفسه، الآخذ لغده من أمسه، الفادی له الوافی»: «درود بیکران بر عباس فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام که جانش را در راه مواسات با برادرش تقدیم نمود، برای آخرتش از دنیا بهره گرفت و جانش را در راه حمایت از برادر فدا نمود». [۴]. او همه‌ی این معیارهای اصیل اسلامی و ارزشهای والای انسانی را در پهن دشت کربلا و بر کرانه‌ی «نهر علقمه» عنیت بخشید و بر واژه‌ی «علقمه» قداستی آفرید که برای همیشه بر تارک صفحات زرین تاریخ خواهد درخشید. [صفحه ۱۶]

علقمه در گذرگاه تاریخ

ابن طقطقی در شرح حال «مؤیدالدین محمد بن احمد علقمی» آخرین وزیر دولت عباسی می‌نویسد: «ابن علقمی از قبیله‌ی اسد و اصلشان از نیل است. جدش را از این جهت علقمی می‌گفتند که نهر مرسوم به «علقمی» را حفر کرد و همان نهر است که فرمان مبارک سلطانی در مورد آن صدور یافت و قازانی نامیده شد». [۱۷]. مسعودی پس از شرح موقعیت «فرا» و بیان خط سیر آن از ترکیه تا منطقه‌ی انبار می‌نویسد: «آنگاه فرا» به دو رشته تقسیم می‌شود، رشته‌ای که به سوی مغرب متمایل می‌شود و از منطقه‌ی کوفه می‌گذرد «علقمی» نامیده می‌شود. [۱۸]. نجاشی در شرح حال حمید بن زیاد می‌نویسد: «او اهل کوفه مقیم سورا بود به نینوا منتقل شد و آن روستائی است بر کرانه‌ی نهر علقمی در نزدیکی حرم امام حسین علیه السلام». [۱۹]. ابن جوزی از بازسازی نهر علقمه توسط سرهنگ ساوتکین به سال [صفحه ۱۷] ۴۵۱ قمری سخن گفته، [۱۶] ابن قوطی و ابن همدانی گزارش لایروبی آن را به سال ۴۵۶ ق. آورده، [۱۷] بنداری از لایروبی و بازسازی آن در سال ۴۷۹ ق. بحث کرده [۱۸] و «انستاس ماری کرمی» صاحب مجله‌ی «لغة العرب» از بازسازی آن به سال ۶۸۳ ق. سخن گفته است. [۱۹]. عمادالدین اصفهانی در کتاب «تاریخ السلجوقین» پس از شرح موقعیت نهر علقمه می‌نویسد: «به نظر می‌رسد که آثار رودخانه‌ی قدیمی که در قسمت شرقی شهر مسیب فعلی مشاهده می‌شود، از بقایای نهر علقمی یاد شده باشد». [۱۶]. پژوهشگر معاصر دکتر مصطفی جواد بحث مفصلی پیرامون نهر علقمه نموده [۱۷] و مرحوم سید عبدالرزاق مقرر نیز به تفصیل از آن سخن گفته است. [۱۸]. طریحی داستان مفصل و شگفتی را از یک کشاورز اسدی روایت کرده که در سال ۶۱ قمری در کنار علقمه مشاهده نموده است. [۱۹]. از این داستان استفاده می‌شود که در قرن اول هجری این نهر به نهر [صفحه ۱۸] علقمه معروف بوده است. گواه این موضوع زیارتنامه‌های مأثوری است که از معصومین علیهم السلام صادر شده و در آنها تعبیر «علقمی» به کار رفته است. یک نمونه‌ی آن زیارتنامه‌ای است که شیخ طوسی از طریق صفوان از امام صادق علیه السلام روایت کرده و در آن از زبان امام صادق علیه السلام لفظ «علقمی» نقل شده است. [۱۶]. «علقمه» علاوه بر نهر علقمه، نام شهری در ساحل جزیره‌ی صقلیه «سیسیل» [۱۷] و نام طائفه‌ای از ساکنان حیره [۱۸] و نام گروهی از مردمان در عهد جاهلی و در قرون اولیه‌ی اسلام می‌باشد که شرح حال ۶۰ تن از آنها را دهخدا در لغتنامه‌ی خود آورده است. [۱۹]. در میان این همه اشخاص و اشیاء موسوم به «علقمه» تنها یک «علقمه» به ابدیت پیوسته، بر سرلوحه‌ی صفحات تاریخ با خطوط زرین نقش بسته، و آن «نهر علقمه» است. شکوه و عظمت «نهر علقمه» به خاطر ماه تابان بنی‌هاشم است که از افق مدینه درخشید و در کنار علقمه تولدی تازه یافت. [صفحه ۱۹]

در کنار علقمه

فاضل گرامی، سلاله‌ی الأطیاب آقای سید محمدحسین محمودی که نخستین اثر خود را به کرامت‌های شهید علقمه اختصاص داده، از نسیم دل‌انگیز این رودخانه‌ی جوشان و چشمه‌سار خروشان الهام گرفته، کتاب خود را «در کنار علقمه» نام نهاده است. وه چه گرینش شایسته‌ای. این واژه‌ی گرنامه‌ی یادآور فداکاریها و جانبازیهای فرزند دل‌بند ام‌البین، نور دو عین امیرالمؤمنین، شاگرد ممتاز

سیدالمرسلین، بنده‌ی صالح رب‌العالمین، آموزگار بزرگ دین، الگوی بی‌همتای اهل یقین، ماه تابان هاشمیین، باب حاجات مؤمنین، عباس بن امیرالمؤمنین علیهم السلام می‌باشد. در پایان یادآوری این نکته لازم است که مؤلف در این نوشتار درصدد استقصای کرامت‌های حضرت ابوالفضل علیه السلام نمی‌باشد، بلکه درصدد ارائه چند نمونه از کرامت‌های ثبت‌شده‌ی قمر بنی‌هاشم است، به این امید که راهگشای شیفتگان و راهنمای علاقمندان و ران ملخی به پیشگاه سلیمان زمان، حجت یزدان، حضرت صاحب‌العصر و الزمان - علیه السلام الملک المنان - باشد. و همچنین ذکر این نکته ضروری است که مطالب به صورت آزاد و با حفظ کامل معنا و مضمون ذکر گردیده است. از خداوند منان می‌خواهم که مؤلف را به ارائه‌ی آثار پربارتر موفق بدارد، به ایشان، خوانندگان و همه‌ی دست‌اندرکاران تهیه و توزیع این اثر ارزشمند توفیق عتبه‌بوسی آستان شهید علقمه را در کنار علقمه عنایت فرموده، از شفاعت گسترده‌اش محروم نفرماید. علی‌اکبر مهدی‌پور حوزه‌ی علمیه‌ی قم [صفحه ۲۰]

پیشگفتار

براساس وظیفه و از باب «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق» بدین وسیله از کلیه‌ی عزیزانی که در تقدیم این کتاب به شما خواننده‌ی گرامی با اینجانب همکاری و همیاری نمودند صمیمانه تقدیر و تشکر می‌نمایم. به خصوص حجة‌الاسلام و المسلمین مهدی‌پور که در این راه کمک شایانی به اینجانب نمودند. و همچنین از پدر و مادرم که مرا با این راه مقدس آشنا نمودند و کلیه‌ی دوستانم در هیئت دیوانگان امام حسین علیه السلام - قم - و هیئات مذهبی سراسر کشور صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم. و در آخر یاد و خاطره‌ی کلیه‌ی عزیزانی که عمری در راه خدمت به عزاداران حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام در هیئات مذهبی جانفشانی نمودند و اینک چهره در نقاب خاک کشیده‌اند بالاخص عزیزانمان سید حسین گلکاران، سید هاشم سعادت‌مند، سید جواد زهرایی، شیخ ابراهیم مهدوی، سید مجتبی لاجوردی و سید صابر موسوی ملکی رحمه الله علیهم اجمعین را گرامی می‌داریم. [صفحه ۲۱]

به جای شرح روی جلد

در کتاب سوگنامه‌ی آل‌محمد به نقل از کتاب معالی السبطين آمده است که: در زمان علامه‌ی بحرالعلوم گوشه‌هایی از مرقد مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام ویران شد و نیاز به تعمیر و نوسازی پیدا کرد. این جریان را به علامه‌ی بحرالعلوم خبر دادند و بنا شد که وی با معماری در روز معینی برای دیدار قبر مقدس و تعیین مقدار تعمیر به سر مرقد مطهر بروند. آن روز فرا رسید و آن دو با هم وارد سرداب گردیدند و از نزدیک بنای قبر را دیدند، در این بین معمار نگاهی به قبر و نگاهی به علامه کرد و پرسید: آقا اجازه می‌فرمایی سؤالی کنم؟ علامه فرمود: بپرس. معمار گفت: ما تاکنون خوانده و شنیده بودیم که حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام قامتی بلند داشته‌اند، به طوری که هر گاه سوار اسب می‌شدند زانوان ایشان برابر گوشه‌های اسب می‌رسیده است. بنابراین باید قبر آن حضرت طول بیشتری داشته باشد، ولی من می‌بینم صورت قبر کوچک است، آیا شنیده‌های من دروغ است، یا کوچکی قبر علت دارد؟ علامه به جای پاسخ، سر به دیوار نهاد و به شدت شروع به گریستن کرد. گریه‌ی طولانی او معمار را نگران ساخت و عرض کرد: آقای من، چرا منقلب و گریان شدی، مگر من چه گفتم؟ [صفحه ۲۲] علامه فرمود: شنیده‌های تو درست است و همان گونه که گفתי حضرت عباس علیه السلام قامتی بلند و رشید داشته است، ولی سؤال تو مرا به یاد مصائب جانکاه حضرت عباس علیه السلام انداخت، زیرا به قدری شمشیر و تیر و نیزه بر وی وارد شد که بدنش را قطعه قطعه نمود و آن قامت بلند به قطعاتی کوچک تبدیل یافت. آیا تو انتظار داری بدن حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام که قطعات آن توسط امام سجاد زین‌العابدین علی بن الحسین علیه السلام جمع‌آوری و دفن شده، قبری بزرگتر از این قبر داشته باشد؟! هر یک از شهیدان، هنگامی که هدف تیر

قرار می گرفتند، با دستهای خود تیر را از بدن بیرون می آوردند یا ممکن بود که بیرون آورند، ولی آن کس که دستهایش را قطع کرده اند و در برابر چهارهزار تیرانداز قرار گرفته چه حالی خواهد داشت؟! هر سوارکاری وقتی که می خواهد از اسب پیاده شود، یک دست خود را به روی بلندی زین، و دست دیگرش را بر دهانه‌ی اسب می گذارد تا پیاده گردد، اما کسی که دست ندارد چگونه پیاده می شود؟! و نیز هر سوارکاری که از پشت اسب بر زمین می افتد، در هنگام سقوط، دستهایش را جلوتر بر زمین می نهد که بدنش آسیب نبیند، ولی آن کسی که دست ندارد چه حالتی خواهد داشت؟! کسی که قامتی بلند دارد و بدنش مثل خارپشت بر تیره شده است، هنگامی که از پشت اسب بر زمین می افتد تیرها بر بدنش فرو می روند. ای قمر بنی هاشم، هنگامی که تو از پشت اسب بر زمین افتادی، تیرها که بر سینه و پهلوی و سایر اعضای تو نشسته بودند در اعماق بدن نازنین تو فرو رفتند و امعا و احشای تو را پاره پاره ساختند، آه آه... [صفحه ۲۳] در کنار علقمه سروی ز پا افتاده است یا گلی از گلشن آل عبا افتاده است در فضای رزمگاه نینوا با شور و آه ناله‌ی جانسوز ادرک یا اخا افتاده است شه‌سوار اسب شد با سر به میدان روی کرد تا ببیند جسم عباسش کجا افتاده است ناگهان از صدر زین افکند خود را بر زمین دید بسم الله از قرآن جدا افتاده است تا کنار نهر علقم بوی عباسش شنید دید بر خاک سیه صاحب لوا افتاده است کرده در دریای خون ماه بنی هاشم غروب تشنه لب سقای دشت کربلا افتاده است دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من ز هجران دو تا افتاده است خیز و برپا کن لوا آبی رسان اندر حرم از چه رو بر خاک این قد رسا افتاده است بهر آبی در حرم طفلان من در انتظار از عطش بنگر چه شوری خیمه‌ها افتاده است هر چه شد نالید عباسش لب از لب بر نداشت دید مرغ روح او سوی سماء افتاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه گاه دید هر عضوی ز اعضایش جدا افتاده است حال زینب را مگو (علامه) از شه چون شنید دست عباس علمدارش جدا افتاده است [صفحه ۲۶]

کرامات و عنایات حضرت ابا الفضل العباس به شیعیان

لقب باب الحوائج را از عباس نمی گیریم

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صفحه‌ی ۵۳، تألیف، مرحوم آقا میرزا هادی خراسانی حائری آمده است که: چنین فرمود عالم ربانی شیخ مرتضی آشتیانی، از حجة الاسلام استادش حاج میرزا حسین خلیلی طهرانی «أعلى الله مقامه» که گفت: شیخ جلیل و رفیق نبیل که با همدیگر در درس «صاحب جواهر» حاضر می شدیم به ما گفت که یکی از تجار که رئیس خانوادگی «آل کبه» در زمان خود بود، پسر جوان خوش منظر و مؤدب داشت و مادرش علویه‌ی محترمه‌ایست و همین یک فرزند را داشتند، این جوان در کربلا مریض شد و شاید ناخوشی رسید او حصبه «تیفوئید» بوده و به قدری سخت شد تا به حال مرگ و احتضار، و فوت کرد و چشم و پای او را بستند، پدرش از خانه بیرون رفته و بر سر و سینه می زد، علویه‌ی محترمه مادر آن جوان به حرم مطهر حضرت ابا الفضل علیه السلام مشرف و از کلیددار آستانه خواش کرد که اجازه بدهد شب را تا صبح در حرم بماند، نخست کلیددار قبول نمی کرد ولی وقتی علویه خود را معرفی کرد و گفت: پسر من محتضر است و چاره‌ای جز توسل به حضرت باب الحوائج ندارم، کلیددار قبول کرد و به مستخدمین دستور داد علویه را در حرم بگذارند بماند. شیخ جلیل گوینده می فرماید: همان شب من مشرف به کربلا شدم و ابدأً از جریان حال تاجر «آل کبه» و بیماری فرزندش اطلاعی نداشتم، در [صفحه ۲۷] همان شب خواب دیدم که مشرف به حرم سیدالشهداء علیه السلام شدم، از طرف مرقد حبیب بن مظاهر علیه السلام وارد شدم، دیدم فضای بالای سر حرم از زمین و آسمان و فضا تماماً نورانی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و حضرت شاه ولایت بر تخت نشسته‌اند، در آن اثناء ملکی پیش رفت و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله علیک یا خاتم النبیین» پس عرض کرد: حضرت باب الحوائج ابا الفضل عرض می کند، یا رسول الله علویه‌ی عیال حاجی آل کبه پسرش مریض است به من متوسل شده، شما به درگاه

الهی دعا کنید که حق سبحانه تعالی او را شفاء عطا فرماید، حضرت ختمی مرتبت دست به دعا برداشتند، بعد از لحظه‌ای فرمودند: موت این جوان مقدر است، ملک برگشت، بعد از لحظه‌ای دیگر ملک دیگری آمد و سلام کرد، پیغام به همان قسم آورد. دومرتبه حضرت رسالت مآب دست به دعا و روی به درگاه بار تعالی کردند، پس از لحظه‌ای سر فرود آوردند، فرمودند: مردن این جوان مقدر است، ملک برگشت، شیخ فرمود: ناگاه دیدم ملائکه‌ی حاضر در حرم یک مرتبه به جنبش آمدند، ولوله و زلزله در آنها افتاد، گفتم: چه خبر شده، چون نظر کردم دیدم حضرت ابا الفضل خودشان تشریف آوردند با همان حالت وقت شهادت در کربلا مؤلف می‌گوید: (جهت اضطراب ملائکه همین است که تاب دیدار آن حالت را نداشتند.) حضرت عباس پیش آمد و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا خیر المرسلین» علوی‌ی فلانه توسل به من کرده و شفای فرزندش را از من می‌خواهد شما به درگاه کبریائی عرض نمائید که یا این جوان را شفا عنایت فرماید و یا آنکه مرا باب الحوائج نگویند و این لقب را از من بردارند، چون آن سرور این سخن را به خدمت پیغمبر [صفحه ۲۸] اطهر صلی الله علیه و آله عرضه داشت، ناگاه چشم مبارک آن حضرت پر از اشک شد، روی مبارک به حضرت امیر علیه السلام نمود، فرمود: یا علی! تو هم در دعا با من همراهی کن، هر دو بزرگوار روی به آسمان نموده و دست به دعا برداشتند، بعد از لحظه‌ای ملکی از آسمان نازل گردید و به خدمت حضرت رسالت مآب مشرف، سلام نمود و سلام حق سبحانه و تعالی را ابلاغ نمود، عرض کرد، حق متعال می‌فرماید: لقب «باب الحوائج» را از عباس نمی‌گیریم و جوان را شفا عطا فرمودیم. شیخ راوی که این خواب را دیده، می‌گوید: فوراً از خواب بیدار شدم، چون اصلاً خبری از این قضیه نداشتم، بسیار تعجب نمودم، گفتم: البته این خواب صدق و صحیح است و در این اسراری هست، برخاستم دیدم الان سحر است و یک ساعت به صبح مانده است فصل تابستان بود، روانه به سمت خانه‌ی حاجی آل کبه شدم. مؤلف می‌گوید: گوینده‌ی قصه آدرس خانه‌ی حاجی مذکور را که در مقابل درب صحن سلطانی می‌باشد، گفتند، و مرحوم علامه العلماء حاج محمدحسن کبه برادر مرحوم حاج مصطفی کبه از اجل تجار شیعه در بغداد بودند و صاحب خیرات و مبرات بودند در همان خانه منزل می‌کردند، و این جانب در سالهای متمادی در بحث مرحوم استاد حجة الاسلام تقی الدین شیرازی با آن مرحوم کمال انس را داشتم. شیخ گوینده گفت: چون وارد خانه شدم پدر آن جوان را دیدم راه می‌رود میان خانه و بر و سر و صورت می‌زند و جوان را در اطاقی تنها گذاشته‌اند، زیرا مرگش محقق و محسوس بود، و چشم و انگشت پاهای او را بسته بودند، به حاجی گفتم: تو را چه می‌شود؟ گفت: دیگر چه می‌خواهی بشود، دست او را گرفتم، گفتم: آرام بگیر و بیا همراه من، [صفحه ۲۹] پسرت کجاست؟ حق تعالی او را شفا داد و دیگر خوفی و خطری بر او نیست، تعجب کرد، به اطاق بیماری که چند لحظه دیگر زنده نخواهد بود و یا آنکه چند دقیقه بود مرگ او را ربوده بود، وارد شدیم، دیدم به قدرت کامله‌ی الهیه جوان نشسته است و مشغول باز کردن صورت خود می‌باشد، پدرش که این حالت را دید دوید او را بغل گرفت، جوان صدا زد که گرسنه‌ام غذا بیاورید، چنان مزاجش رو به بهبودی می‌رفت گویا ابداً مرض و آلمی او را عارض نگردیده است. خوشم که جوهر عشق تو در سرشت من است محبت تو همان خط سرنوشت من است گناهکارم و از آستان قدس حسین کجا روم به خدا کربلا بهشت من است ای صفدر میدان شجاعت عباس وی قلزم مواج شهامت عباس خواندی ز ازل درس جوانمردی را در دامن عصمت و امامت عباس [صفحه ۳۰]

کلب آستان علی نادرقلی

در کتاب زندگانی پرچمدار کربلا، نوشته‌ی آقای مظفری معارف صفحه‌ی ۹۴ آمده است که: شیعیان از دست اذیت‌های افاغنه به علمای نجف شکایت کردند سیدی از علمای نجف در خواب حضور پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السلام رسید در حالی که عباس بن علی علیه السلام وارد شد و قلاده‌ی حیوانی به دست داشت. علی علیه السلام فرمود: به زودی شیعیان نجات خواهند یافت، روزی که نادرشاه به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شد سید نامبرده به ملاقات نادر آمد و الله اکبر

گفت، نادرشاه علت تکبیر را پرسید؟ سید خوابش را بیان کرد. نادر امر کرد قلاده‌ای به گردنش انداختند و کشان کشان به حرم مشرف شد و این عمل را تکرار کرد و از این جهت ایمان مخصوص به مولای متقیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیدا کرد و به طلاکاری گنبد و ایوان مطهر قیام کرد و مهر خود را، کلب آستان علی نادرقلی (نادرشاه) انتخاب کرد. آن قوی پنجه که آزدن دلهاست فنش الفتی هست نهان با دل غمگین منش جان رسیده به لب از دوری جان بخش لبش دل به تنگ آمده از حسرت نوشین دهنش [صفحه ۳۱] دوش در طرف چمن بلبل شیدا می گفت نوبهار آمد و افزود غم ز آمدنش باغ ماند به صف ماریه و لاله و گل به شهیدان به خون غرقه‌ی گلگون کفنش ابر در ماتم سقای شهیدان گرید که همه عمر بود دیده‌ی گریان چو منش نور حق ماه بنی‌هاشم عباس که هست مهر او شمع و دل جمع محبان لگنش حامل رایت و میر سپه عشق که داشت قوت سیل اجل همت بنیاد کنش دستش از تن که بریدند به کف محکم بود رشته بندگی و مهر امام زمنش گفت در ماتم او شاه شهیدان گریان دید افتاده چو در معرکه پر خون بدنش شد کنون قطع امید من و پشتم به شکست بعد از این وای به حال دل و رنج و محنش یادم آمد لب خشکیده و چشمان ترش جگر سوخته از غم دل خون از حزنش زان نبردش شه دین سوی شهیدان دگر که میسر نشد از معرکه برداشتنش برگرفتن نتوان پیکر آن کشته ز خاک که نه تن مانده به جا و نه به تن پیرهنش شعر از محیط قمی [صفحه ۳۲]

حضرت ابا الفضل به استقبال آمده‌اند

در کتاب دارالسلام مرحوم صفحه‌ی ۴۵۰ در مورد مکاشفه‌ی آخوند ملا عبدالحمید قزوینی چنین نقل کرده است که: از اول اوقات مجاورت تا حال زیارت مخصوصه‌ی حسینی را مداومت نمودم و ترک نکرده‌ام مگر آن شب را که مصمم به بیتوته اربعین مسجد سهله گردیدم و جمع آنها را پیاده رفته‌ام و غالب آنها را هم با زوار نبوده‌ام بلکه بی‌راه رفته‌ام و در ورود آنجا هم غالباً منزل درست معینی نداشتم بلکه در ایوان حجرات صحن مطهر یا در خود صحن یا در توابع آن منزل نمودم چون بضاعتی نداشتم و متمکن از مخارج و کرایه منزل نبودم. اتفاقاً روزی به اراده‌ی کربلا- بیرون رفتم چون به بلندی وادی‌السلام رسیدم جمعی از اعزه و اعیان را دیدم که برای مشایعت آقازاده‌ی بیرون آمده‌اند پس او را با کمال احترام سوار کجاوه کردند و دعای سفر در گوش او خواندند و قدری با او همراه شدند پس وداع کردند و اذان در عقب او گفتند و سایر آداب آقائی را با او به جا آوردند. و او هم با نوکر و بنه و سایر لوازم سفر روانه گردید چون این عزت را دیدم و ذلت خود را هم مشاهده کردم ملول و خجل شدم و با خود گفتم که این دفعه هم که بیرون آمده‌ام می‌روم اما بعد از این اگر اسباب مساعدت کرد که بر وجه ذلت نباشد می‌روم و الا نمی‌روم و آنکه تا به حال رفته‌ام کفایت می‌کند پس این دفعه را که رفتم و برگشتم و بعد از آن [صفحه ۳۳] عازم شدم که دیگر به طریق مذلت نروم و بر همان اراده بودم تا آنکه وقت زیارت مخصوصه‌ی دیگر رسید و چند نفر از طلاب آمده پرسیدند که چند روز اراده‌ی زیارت داری که ما هم با تو بیائیم؟ گفتم: من اراده ندارم زیرا که خرج و کرایه‌ی منزل ندارم و پیاده هم نمی‌روم. گفتند: تو که همیشه پیاده می‌رفتی؟ گفتم: دیگر نمی‌روم. گفتند: این دفعه که ما اراده‌ی پیاده رفتن داریم برو که ما هم از راه باز نمایم بعد از خود می‌دانی بالاخره پس از اصرار و انکار رفتند و از برای راه توشه خریداری کردند. مرا به اصرار برداشتند و بیرون آمده با ایشان روانه شدیم و چون وقت رفتن تنگ شده و فردای آن روز، روز زیارت بود، صبح را بیرون رفتیم که ظهر را در کاروانسرای شهر بخوابیم و شب را به کربلا برسیم، پس با همراهان که دو نفر بودند روانه شده وارد کاروانسرا شدیم. در وقتی که زوار هم رفته بودند چون شب زیارتی بود و از زوار کسی نبود و چون که آن اوقات کاروانسرا مخروبه بود کسی نمی‌ماند به علاوه آنکه کاروانسرا هم از خوف دزدان عرب ایمن نبود بلکه گاه گاه در داخل کاروانسرا مردم را برهنه می‌کردند و احیاناً اگر از طلاب و مجاورین وارد می‌شدند و استعدادی نداشتند از ترس دزدان اسباب و لباس خود را در زیر زباله‌ها مخفی می‌کردند. ولی ما بعد از ورود چون اسباب قابلی نداشتیم در داخل طویله که محوطه بزرگ و مستعفی بود منزل کردیم و پس از صرف غذا خوابیدیم، اتفاقاً از همراهان

زودتر بیدار شدم و آفتابه را برداشته از برای وضو بیرون آمدم و بعد از مقدمات وضو بر صفا ای که در وسط کاروانسرا بود بالا رفتم و بر لب آن صفا روبروی کاروانسرا نشسته مشغول وضو شدم، در اثنای وضو که مشغول مسح پا بودم شخصی را دیدم که در [صفحه ۳۴] لباس اعراب پیاده از در کاروانسرا داخل گردید با سرعت تمام نزد من آمد به طوری که گمان کردم که او از اعراب بیابان است. و اراده آن کرده که مرا برهنه کند لکن چون چیز قابلی با خود نداشتم چندان خوف نکردم و مسح پا را تمام نمودم. چون نزدیک آمد متوجهی من گردید و گفت: ملا عبدالحمید قزوینی تو هستی؟ بدون سابقه‌ی آشنائی نام مرا ذکر کرد، تعجب کردم و گفتم: آری منم فرمود: آیا تو بودی که می‌گفتی من با این ذلت و خواری دیگر به کربلا نمی‌روم، مگر اینکه به طریق عزت متمکن و قادر شوم؟ قدری تأمل کردم که این شخص این واقعه را از کجا می‌دانست باز در جواب گفتم: آری. گفت: اینک آماده شو که مولای تو ابوالفضل العباس علیه السلام و آقای تو علی بن الحسین علیه السلام به استقبال تو آمده‌اند که قدر خود را بدانی و به اعتبارات بی‌اعتبار دنیا افسرده و غمگین نگردی. چون این سخن شنیدم متحیر ماندم و مبهوت گردیدم که این شخص چه می‌گوید، ناگاه دیدم که دو نفر سواره با شمایل آن دو بزرگوار که شنیده و در کتب اخبار و مصیبت دیده بودم با آلات اسلحه‌ی جنگ حضرت ابوالفضل علیه السلام در جلو و حضرت علی اکبر علیه السلام از دنبال از در کاروانسرا داخل صحن آن گردیدند چون این واقعه را دیدم بی‌اختیار خود را از بالای آن صفا پائین انداخته دویدم و به پای اسبهای ایشان خود را انداخته و بوسیدم و به دور اسبهای ایشان گردیدم و زانو و رکاب و پایشان را بوسیدم بعد از آن با خود خیال کردم که خوب است که رفقا را هم اعلام کنم و از خواب بیدار نمایم که به خدمت آن دو فرزند [صفحه ۳۵] حیدر کرار برسند. پس با سرعت به نزد ایشان رفتم و بر بالین یکی از آنها که ملا محمدجعفر نام داشت نشستم و با دست او را حرکت دادم و گفتم: ملا محمدجعفر برخیز که حضرت عباس علیه السلام و حضرت علی اکبر علیه السلام به استقبال ما آمده‌اند، بیا به خدمت ایشان شرفیاب شو و ملا محمد چون این سخن را شنید، گفت: آخوند چه می‌گویی مزاح و شوخی می‌کنی؟ گفتم: نه والله راست می‌گویم بیا ببین هر دو تشریف دارند چون این حالت و اصرار از من دید دانست که چیزی هست برخاست و بیرون دوید چون رفتم کسی را ندیدم و از در کاروانسرا هم بیرون رفته و اطراف صحرا را که هموار و راه دور تا مسافت بسیار دیده می‌شود مشاهده کردیم و اثری یا غباری از آن پیاده و دو سوار ندیدیم. پس متأسف و متحیر برگشتیم و از عزم و اراده‌ی سابق برگردیده، پشیمان و نادم شده و تصمیم گرفتم که زیارت آن مظلوم را ترک نکنم اگر چه بر وجه ذلت و زحمت باشد و اگر عذر شرعی عارض می‌شود تدارک و قضا کنم و الی الان ترک نشده و مادام الحیوة هم ترک نخواهد شد انشاء الله تعالی دردا که بعد واقعه‌ی کربلا هنوز از کین پر است سینه‌ی اهل جفا هنوز خون دو عالم از همه ریزند در قصاص این قتل را فنا نکنند خونبها هنوز [صفحه ۳۶] خود گر نبود جان جهان آن جهان جان بهر چه از میان نرود این عزا هنوز بر قصه‌های کهنه و نو قرنهای گذشت هر روز تازه‌تر بود این ماجرا هنوز گرم اسیری حرمش خصم و او زدی چون مرغ سر بریده به خون دست و پا هنوز شعر از «صفائی» [صفحه ۳۷]

خاک و خون

در کتاب مجموعه‌ی انوار علمی معصومین علیهم السلام تألیف، آقای شیخ علی فلسفی صفحه‌ی ۲۳۵ این کرامت از حاج شیخ اسماعیل نائب نقل شده است که: حاج شیخ اسماعیل نائب، فاضل عابد معاصر و دارای تألیفات فراوان، که این جانب افتخار شاگردی او را داشتم، می‌فرمود: متولی حرم حضرت عباس علیه السلام گفت: من به گوش دردی مبتلا شدم و کارم کم کم به جائی رسید که اطبای بغداد عاجز شده و به من توصیه کردند که به بیمارستانهای خارج بروم. در یکی از بیمارستانهای خارج، تحت برنامه، بستری شدم و پس از معاینه و آزمایش، اعضای شورای پزشکی گفتند که باید مورد عمل جراحی قرار بگیرم، ولی گفتند نود درصد امکان خطر وجود دارد به آنان گفتم: امشب را مهلت دهید تا رأی خود را اظهار نمایم. در آن شب بسیار محزون بودم

اما یک مرتبه با خود گفتم، بیماران از خاک کربلا- شفا می گیرند و من، که خود متولی قبر مطهر هستم، از این فیض محروم! خوشبختانه قدری از خاک قبر حضرت عباس علیه السلام با خود همراه داشتم. با حال توجه قدری از آن خاک را در گوشم ریختم و خوابیدم. صبح دیدم چرک خارج نشده و درد آن ساکت شده است. پزشکان برای گرفتن پاسخ نزد من آمدند، گفتم باز گوش مرا مورد [صفحه ۳۸] آزمایش قرار دهید. این بار که معاینه کردند، دیدند عارضه کاملاً برطرف شده است. فوراً کمیسیون پزشکی تشکیل یافت و در باب این حادثه‌ی معجزه‌آسا بحثهایی صورت گرفت. در طول بحث نظراتی داده شد و قرار شد نظر خود من را نیز در این مسئله جویا شوند. من در جواب گفتم: به واسطه‌ی خاک قبر حضرت عباس علیه السلام است. با شگفتی گفتند: آیا از آن خاک چیزی باقی مانده است؟ گفتم: بلی، و به ایشان دادم. تربت حضرت را سه روز در آزمایشگاه مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند، روز چهارم پزشک آمد و با حال اشک گفت: سه روز آن را در دستگاه گذاشته‌ام و می بینم خاک و خون است و اثر شفا در آن خون می باشد. آری، در آن مدت که در آن کشور بودم، همه جا در مجالس و محافل از این کرامت سخن می گفتند و جمعیت فراوانی از فرقه‌ی کفار شیفته‌ی آن بزرگوار شدند و عده‌ای هم که از نزدیک شاهد قضیه بودند به اسلام گرایش پیدا کردند. ناقل این کرامت گوید: به متولی باشی گفتم: ای کاش به آن رئیس آزمایشگاه می گفتم آیا می توانی تشخیص بدهی این خون که در میان خاک بوده از چه عضو حضرت عباس علیه السلام می باشد. آن ماه که خوانند من انجمنش جلوه گر نور خدا از رخ پرتو فکش [صفحه ۳۹] آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روشن از چهره‌ی تابنده و وجه حسنش ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش آنکه آثار حیا جلوه گر از هر نگهش و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش میوه‌ی باغ ولایت به سخن لب چو گشود خم فلک گشت که تا بوسه زند بر دهنش کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز که شد از خار اجل چاک گل پیرهنش آنچنان تاخت به میدان شهادت که فلک آفرین گفت بر آن بازوی لشگرشکنش همچو پروانه‌ی دلباخته از شوق وصال آنچنان سوخت که شد بی خبر از خویشش خواست دستش که رسد زود به دامن وصال شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش کوتاه از دامت ای شاه مکن دست (رسا) از کرم پاک کن از چهره غبار محنش شعر از «رسا» [صفحه ۴۰]

فرماندهی روسی و حاج ملاآقاجان

در کتاب عدل گستر جهان صفحه‌ی ۳۳۴ از کتاب گنجینه‌ی دانشمندان جلد سوم صفحه‌ی ۸۲ جریانی را نقل نموده‌اند که به این شرح است: عالم ربانی محدث جلیل، مرحوم حاج ملا محمود زنجانی مشهور و معروف به حاج ملاآقاجان تعریف می کردند که پس از جنگ بین‌المللی اول پیاده به عراق برای زیارت عتبات عالیات مسافرت نمودم و در خانقین برای خواندن و اداء نماز به مسجد رفتم و مرد بسیار سفیدپوست و فرهیخته را دیدم به طریق شیعه حقه نماز می خواند تعجب کردم زیرا دانستم از اهل شمال روسیه است لذا صبر کردم تا نمازش را خواند نزدش رفتم و سلام کردم و از لهجه‌اش دانستم که روسی است سپس از محل و از اسلام و تشیعش پرسیدم جواب داد: من اهل لیلینگراد هستم که در جنگ بین‌المللی افسر و فرمانده دو هزار سرباز روسی بودم و مأموریت گرفتن کربلا- را داشتم و در خارج شهر کربلا اردو زده و انتظار دستور و حمله به شهر را داشتم. ناگهان شبی در عالم خواب شخص روحانی و بزرگواری را دیدم که به زبان روسی با من تکلم نمود و گفت: دولت روس در این جبهه شکست خورده و فردا هم این خبر منتشر می شود و جمع سربازان روسی که در عراق می باشند به دست اعراب کشته می شوند حیف است تو کشته شوی بیا مسلمان شو تا تو را نجات دهم. گفتم: شما کیستید؟ که مانند شما را در اخلاق و زیبایی و شجاعت [صفحه ۴۱] ندیده‌ام؟ فرمود: من أبا الفضل العباس هستم که مسلمین به من قسم می خورند، سپس مجذوب و مرعوب بیاناتش گردیدم و به تلقین آن بزرگوار اسلام آوردم. آنگاه فرمود: برخیز از میان اردو بیرون برو. گفتم: به کجا بروم، جایی را ندارم. فرمود: نزدیکی خیمه‌ی تو اسبی است، سوارش شو تو را می برد به شهر پدرم نجف، نزد وکیل ما سید ابوالحسن اصفهانی. گفتم: من ده نفر سرباز مراقب دارم.

فرمود: آنها فعلاً مست و مخمور افتاده و نبود تو را احساس نمی کنند. سپس برخاستم خیمه خود را منور و معطر یافتم، به عجله لباس پوشیده و بیرون آمدم دیدم مراقبینم همگی مست افتاده اند از میان آنها بیرون رفته دیدم اسبی آماده می باشد سوار شدم و آن اسب به شتاب حرکت و پس از چند ساعت به شهری وارد و از کوچه ها گذشت و درب خانه ای ایستاد متحیر بودم که ناگهان دیدم درب منزل باز شد سید پیری نورانی بیرون آمد با شیخی به زبان روسی به من تعارف کردند و مرا به منزل بردند. گفتم: آقا کیست؟ جواب داد همان کسی است که حضرت عباس علیه السلام فرمود و سفارش شما را به آقا نمود. پس مجدداً به دست آقا اسلام آوردم و آقا به آن شخص فرمود که تعلیمات احکام اسلام را به من بنماید و روز بعدش خبر شکست دولت بلشویک روس به گوش عربها رسید تمام سربازان روسی به دست عربها نابود شدند و جز من کسی جان به سلامت نبرد. گفتم: اینجا چه می کنی؟ [صفحه ۴۲] جواب داد: هوای نجف گرم است، آیت الله اصفهانی تابستان مرا اینجا می فرستند که هوایش نسبتاً خنک است و در سایر اوقات به خرج آیت الله در نجف زندگی می کنم. تشنه لب سوختم و در نکشیدم جامی با غمت ساختم و بر نگرفتم کامی دو جهان زیر پر خویش در آوردم زانک چون کبوتر ننشستم به سر هر بامی ننگ و لذت نپذیرم اگر رفت دو دست در ره دوست نخواهم به جهان جز نامی تیر دشمن چو پیامی ز بر دوست رسید تا که بر چشم نهم پیش نهادم گامی مرگ در راه تو خوشتر بود از عمر ابد نزد ما بستر خون نیست به جز احلامی آخرین کشته ی معشوقم و هرگز نبود در ره عشق نه آغازی و نی انجامی گر رسد دست بدامان توأم در دم مرگ نرساند دگرم زخم سنان آلامی در کفم آب ولی بی تو نوشم هرگز تا در آئین وفا کس نبرد ابهامی بی تو بدنامی و ننگ است حیات دو جهان گو «شجاعی» که پرهیز از این بدنامی شعر از «شجاعی» [صفحه ۴۳]

نادرشاه و بارگاه حضرت ابا الفضل

در کتاب چهره ی درخشان قمر بنی هاشم علیه السلام تألیف، آقای علی ربانی خلخالی از آقای سید حسین فالی خطیب بزرگوار و مدافع مکتب اهل بیت نقل می نماید که: جد مادری اینجانب، مرحوم شیخ حسن حائری، که در کربلا معروف به شیخ حسن کوچک بود، از منبرها و خدمتگذاران با اخلاص حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام بود که مردم او را به تقوا و ایمان می شناختند. ایشان می فرمود در کتاب اسرار السلاطین، که نسخه ی خطی آن در خزانه ی حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام موجود است، خواندم: نادرشاه وزیری شیعه به نام میرزا مهدی داشت، زمانی که نادر هند را فتح کرد میرزا مهدی از او اجازه خواست که از هند برای زیارت عتبات مقدسه به عراق مشرف گردد. نادرشاه او را به مسخره گرفت که شما شیعیان مرده پرستید، شخصی را که صدها سال است از دنیا رفته بر سر قبرش می روید و بر وی سلام می کنید. میرزا مهدی وزیر گفت: اینها اگرچه به ظاهر مرده اند، ولی کارهایی می کنند که از عهده ی زنده ها بر نمی آید و مردم آن را کرامت و معجزه می نامند. از جمله کرامات مولا- امیرالمؤمنین علی علیه السلام «شاه نجف» این است که سگ چون حیوان نجس است به قبر مطهر ایشان نزدیک نمی شود و از آن عجیتر «شراب» است که چون به آنجا می برند فاسد می گردد و اثر خمیریت و مستی از آن زایل می شود. [صفحه ۴۴] نادرشاه پس از شنیدن این مطلب گفت: اگر چنین است که تو می گویی، من هم با تو می آیم تا از نزدیک این کرامت و معجزه را مشاهده نمایم، چندی بعد نادر به طرف عراق حرکت کرد، چون به محدوده ی حرم مطهر مولا- امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید، شرابی را که از قبل در ظرفی مخصوص گذارده و در آن را مهر کرده بودند تا کسی نتواند در آن تصرف کند، طلب کرد. زمانی که آن را آوردند دید بوی تندی همچون سرکه از آن متصاعد می شود و چون آن را چشید دید سرکه است! سپس یک سگ طلب کرد، سگ را آوردند. ولی هرچه سعی و تلاش کردند تا آن حیوان را وارد محوطه و محدوده ی حرم مطهر کنند نتوانستند. حیوان دستهای خود را به زمین فشار می داد و هرچه مأمورین ریسمان وی را می کشیدند فایده ای نداشت، تا اینکه ریسمان پاره شد و حیوان آزاد شده و به عقب برگشت. نادرشاه که این صحنه را دید، در مقابل عظمت امیرالمؤمنین حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام سر تعظیم فرود آورد و

گفت: حال که چنین شده می‌خواهم به جای این حیوان، زنجیری به گردن من بیفکنید و به کنار قبر مطهر مولا امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام ببرید. زنجیری از طلا تهیه شد. ولی کسی جرئت نمی‌کرد آن زنجیر را به گردن نادرشاه بیندازد و او را به سوی حرم ببرد، زیرا فکر می‌کردند او اکنون احساساتی شده و چنین می‌گوید ولی بعد که به خود آید و حالش آرام و طبیعی گردد آن کس را مجازات می‌کند. در اینجا بود که ناگهان شخصی ناشناس، ولی بسیار با هیبت، نزدیک شد و زنجیر طلا را به گردن نادر انداخت و او را به طرف قبر [صفحه ۴۵] امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشانید، وقتی نادرشاه به کنار قبر مطهر رسید، تاجی را که از پادشاه هند گرفته و بسیار قیمتی بود، روی قبر نهاد و عرض کرد: شاه تویی من یکی از بندگان تو هستم، بلکه من سگ درب خانه‌ی تو باشم. سپس در نجف اشرف ماند و دستور داد تا گنبد حضرت را که کاشی بود طلا کردند و بعد هم به کربلا و زیارت حضرت سیدالشهداء مشرف شد و چون حوادث عاشورا و صحنه‌های دلخراش کربلا و مصائب جانسوز حضرت اباعبدالله و یارانش را برایش گفتند متأثر شده و به شدت گریست. در این میان، از علمدار کربلا، حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام، نیز سخن به میان آمد و گفته شد که آن بزرگوار در روز عاشورا با چه رنجها و مشقتهایی روبرو شد. نادرشاه گفت: قبر او در کجای حرم امام حسین علیه السلام است؟ گفتند: وی قبری جداگانه دارد، و نادر را به حرم حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام هدایت کردند. وقتی که چشم نادر به دستگاه باشکوه و حرم باصفای قمر بنی‌هاشم علیه السلام افتاد و دید دست کمی از حرم مولایش امام حسین علیه السلام ندارد، از حاضرین پرسید: علت و حکمت ایجاد این تشکیلات جداگانه چیست و چرا حضرتش را در حرم امام عظیم‌شان حسین بن علی علیه السلام دفن نکرده‌اند؟ گفتند: این امر به علت وصیت خود سردار کربلا، قمر بنی‌هاشم علیه السلام بوده است که به حضرت سیدالشهداء گفت: مولا جان مرا به خیمه مبر، چون به بچه‌های حرم وعده‌ی آب داده‌ام و آنها انتظار آب [صفحه ۴۶] می‌کشند، و اینک اگر با این وضع به خیمه برگردم، شرمنده‌ی آنان خواهم بود. اما هرچه علما و حاضرین برایش توضیح دادند او قانع نشد که باید برای حضرت أبا الفضل علیه السلام گنبد و بارگاه جدایی باشد. در این اثناء ناگهان صدای فریادی همه را متوجه خود کرد. دیدند جوانی با حالت آشفته و پریشان، کنار ضریح مطهر فرزند رشید مظلوم تاریخ امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه السلام فریاد می‌زند و با لهجه‌ی محلی می‌گوید: ای برادر زینب، به فریادم رس. نادرشاه گفت: ببینید مطلب از چه قرار است و آن جوان چه می‌خواهد؟ جوان گفت: من از قبیله‌ی مسعود هستم و محل سکونت ما در همین دو سه فرسخی شهر کربلا می‌باشد. و در میان ما رسم است که یک روز قبل از عروسی، داماد و عروس به حرم أبا الفضل العباس علیه السلام می‌آیند و سوگند می‌خورند که به یکدیگر خیانت نکنند و حضرت را حکم قرار می‌دهند که هر کس خیانت کرد حضرتش او را مجازات کند. امشب هم، شب عروسی و زفاف من است. لذا از منزل بیرون آمدم تا به حرم حضرت بیایم، ولی در بین راه هفت نفر سوارکار مسلح به ما حمله کردند و زنم را از من گرفتند و بردند. اکنون آمده‌ام که از حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام کمک بگیرم. نادرشاه بسیار متأثر شد و گفت: من تا شب همسرت را به تو باز می‌گردانم، ولی جوان عرب، که گویا با نادر و شکوه و هیبت وی آشنایی نداشت، گفت: من از تو کمک نخواستم، من از برادر زینب کبری علیها السلام کمک می‌خواهم، و باید هرچه زودتر همسر را به من بازگرداند و [صفحه ۴۷] آن دزدها را به کیفر برساند. نادرشاه از سخنان گستاخانه‌ی آن جوان و اینکه کمک او را رد کرده بود برآشفته و گفت: بسیار خوب اگر قمر بنی‌هاشم حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام قبل از امشب همسرت را به تو نرساند من تو را کیفر خواهم کرد و به حسابت خواهم رسید. جوان با مشکل دوم که همان تهدید نادرشاه بود روبرو شد و خود را به روی قبر مطهر حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام انداخت و در حالی که فریاد می‌زد، می‌گفت: ای پناه بی‌پناهان، ای پسر امیرالمؤمنین علی علیه السلام، به دادم برس. ناگهان صدای هلهله و فریاد زنی توجه همه را به خود جلب کرد که صدا می‌زد: «رایتک عالیئه یا أبوفاضل، مشکور یخو زینب!» آن زن با لهجه‌ی محلی می‌گفت: «پرچمت بلند باد ای أبا الفضل علیه السلام، سپاسگذارم، ای برادر زینب!» نادرشاه دستور داد جوان و همسرش را نزد او آوردند و ماجرا را از زن پرسید. او هم مانند شوهرش، رسم جاری قبیله و حمله‌ی

دزدان را بیان کرد و اضافه نمود که، چون دزدان مرا با خود بردند و شوهرم از من جدا و دور شد، فریاد برآوردم و حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام را به حق خواهرش حضرت زینب کبری علیها السلام قسم دادم تا مرا نجات دهد. ناگهان سواری از سوی کربلا نمایان شده با عجله و شتاب بسیار نزدیک ما آمد و به دزدان دستور داد که مرا رها کنند، ولی آنها نپذیرفتند و حتی به آن سوار حمله بردند که یک مرتبه دیدم برقی همانند برق شمشیر به طرف دزدان حرکت کرد و سرهایشان را از بدن جدا کرد و [صفحه ۴۸] اکنون جسدها و سرهای آنها در آن بیابان افتاده است، اینک نیز خودم را در اینجا می بینم! نادرشاه از دیدن این کرامت قانع شد که مقام والای حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام این مقدار هست که به پاداش وفا و ایثاری که در زندگی نشان داده، دستگامی در کنار برادر عزیزش امام حسین علیه السلام داشته باشد. لذا دستور به توسعهی حرم مطهر حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام داد و مسجد بالاسر حضرت و مسجد رواق پشت سر را احداث نمود و صحن و ایوان را تزئین و تعمیر اساسی کرد. شکوه و جلوهی ایثار نامت تمام معنی قرآن کلامت شرف، احساس، مردی، شوق، امید تمامی پای بوسند و غلامت ادب، شرم و حیا را همچنان شیر ز پستان ریخته مادر به کامت فلک محو جمال نور بخت زمین در سجده باشد پیش گامت تو پای عشق در زنجیر داری از این حس ارادت بر امامت شجاعت دست بسته پیش پایت به خاک افتد دلیری از قیامت سحر، شبنم به برگ گل نمی ریخت اگر می دید اشک صبح و شامت [صفحه ۴۹] مؤذن بانگ قد قامت نمی گفت نظر می کرد اگر این قد و قامت لب تشنه ولی با یاد اصغر نخوردی آب، احسن بر مرامت به دیدار تو زهرا آمد از مهر کنار علقمه داد او پیامت سرت بر دامنش بگذاشت زهرا پسر گفت ز کوثر داد جامت شعر از «علیرضا شریف» [صفحه ۵۰]

شفای پسر بچه‌ی صحرانشین

در کتاب زندگانی و شخصیت شیخ انصاری صفحه‌ی ۹۲ از قول مرحوم شیخ عبدالکریم دزفولی همشهری شیخ انصاری که مردی عالم و مورد وثوق بوده نقل می کند: من دو حاجت مهم داشتم و کسی از آنها آگاه نبود و در درگاه احدیت قضاء و اجابت آنها را التماس می کردم و همواره حضرت امیرالمؤمنین (سلام الله علیها) و اباعبدالله و أبا الفضل علیهم السلام را شفیع قرار می دادم. تا اینکه در یکی از زیارات مخصوصه از نجف به کربلا رفتم و باز در حرم شریف آن دو مطلب را درخواست نمودم، ولی اثری نبخشید. روزی در حرم مطهر حضرت أبا الفضل علیه السلام جمعیت بسیاری دیدم از قضیه سؤال کردم گفتند: پسر یکی از اعراب صحرانشین مدتی است فلج شده او را به قصد شفا به این حرم شریف آورده و مشمول الطاف آن بزرگوار واقع شده و شفا یافته است، اینک مردم لباسهای او را پاره کرده و برای تبرک می برند. می گوید: من از این واقعه حالم دگرگون شد آه سرد از نهاد کشیدم و نزدیک ضریح مطهر رفته عرضه داشتم، یا أبا الفضل مرا دو حاجت مشروع بود که مکرر نزد پدر و برادر و خودت عرض کردم و اعتنا نکردید، ولی این بچه‌ی معدان (بادیه نشین) به محض اینکه دخیل آورد اجابت نمودید، و از این معامله چنین فهمیدم که پس از چهل سال زیارت [صفحه ۵۱] و مجاورت و اشتغال به علم به مقدار یک بچه‌ی معدان در نظر شما ارزش ندارم. لذا دیگر در این بلاد نمانده و به ایران مهاجرت می کنم، این سخن گفتم و از حرم خارج شدم و در حرم مطهر حضرت ابی عبدالله علیه السلام مانند کسی که از آقای خود قهر باشد سلام مختصری عرض کرده به منزل باز گشتم و مختصر اسبابی را که داشتم گرفته روانه‌ی نجف اشرف شدم به این قصد که عیال و اسباب خود را برداشته به شهر خویش برگردم. چون به نجف رسیدم از راه صحن مطهر به سوی خانه روان شدم در صحن ملا رحمت الله، خادم شیخ را دیدم و با هم مصافحه معانقه نمودیم و گفت: شیخ تو را می خواهد. گفتم: شیخ از کجا می دانست که حالا وارد می شوم؟ گفت: نمی دانم، اینقدر می دانم که به من فرمود: برو در صحن، شیخ عبدالرحیم از کربلا می آید، او را نزد من بیاور. چون این شنیدم با خود گفتم: شاید به ملاحظه‌ی اینکه مجاورین فردای روز زیارت مخصوصه از کربلا خارج و فردای آن روز به نجف می رسند و اغلب هم از راه صحن وارد می شوند از این جهت به ملا فرموده که مرا در صحن

بیند، در هر صورت به خانه‌ی شیخ روانه شدیم چون وارد بیرونی شدیم کسی نبود، ملا درب اندرونی را کوبید، شیخ آواز داد کیستی؟ ملا عرض کرد: شیخ عبدالرحیم را آورده‌ام. شیخ تشریف آوردند و به ملا فرمودند تو برو، چون او رفت به من فرمود: شما فلان و فلان حاجت را داری؟ و به آن‌ها تصریح فرمود: در [صفحه ۵۲] صورتی که به احدی اظهار نکرده بودم، عرض کردم: آری چنین است. فرمود: اما فلان حاجت را من بر می‌آورم و دیگری را خودت استخاره کن، اگر خوب آمد مقدمات آن را هم فراهم می‌نمایم، و خودت آن را بجا بیاور. من نیز رفتم و استخاره کردم خوب آمد، نتیجه را خدمت شیخ عرض کردم، او نیز به انجام رسانید. مه شب کند هماره به چرخ برین طلوع در روز کس ندیده کند بر زمین طلوع من دیده‌ام ولیک که اندر زمین مهی چون آفتاب کرده به روزی چنین طلوع آن ماه خاندان بنی‌هاشم آنکه کرد اندر زمین ز دامن ام‌البنین طلوع آن نوربخش مهر و مه آن کو نمی‌کنند بی‌اذن وی به روز و به شب آن و این طلوع مه را بدان جبین منور چه نسبت است آن کش هزار ماه کند از جبین طلوع طالع مهی، ز مرتضوی آستان نگر دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع چون مهر کرد مطلع دیگر به مدحتش «خوشدل» ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع شعر از «خوشدل تهرانی» [صفحه ۵۳]

نذر حضرت ابا الفضل

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام صفحه‌ی ۱۲۸، تألیف، مرحوم آقای سید میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره آمده است که: در اواخر محرم ۱۳۶۰ در مقبره‌ی مرحوم استادمان «اعلی الله مقامه» در کربلا محفلی از دوستان گرم و برقرار از فیض مرقد آن مرحوم بهره‌مند بودیم، در ضمن گفتگو سید سند عالی جناب آسید جعفر نجفی «آل بحرالعلوم» از مرحوم آشیخ حسن نجل صاحب جواهر از فقیه بزرگوار آشیخ محمد طه «اعلی الله مقاماتهم» حکایت نمود که شیخ طه فرمود: در ایام طلبگی و تنگدستی در یکی از سفرها از نجف به کربلا- مشرف و در حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام با رفیقی که از خودم دست خالی‌تر بود مشغول زیارت بودیم، ناگاه مرد عربی یک مجیدی (سکه‌ی عثمانی که ربع مثقال طلا ارزش داشت) در دست دارد و می‌خواهد در ضریح مقدس بیندازد، پیش رفتم و گفتم: ما طلبه‌ی مستحق و در امور معیشت معطل هستیم، به ما بده ثوابش بیشتر است. مرد عرب گفت: دلم می‌خواهد به شما بدهم ولی از حضرت عباس علیه السلام می‌ترسم، نذر خودش را می‌خواهد. گفتم: حضرت عباس علیه السلام چه احتیاجی دارد؟ بالاخره هرچه اصرار کردم قبول نکرد، فکر کردم دیدم نخ فندی در جیب دارم، به مرد عرب گفتم: ما این مجیدی را به نخ می‌بندیم، تو سر نخ را بگیر و سپس سکه را به درون ضریح بینداز و به حضرتش عرض نما که، من به نذر [صفحه ۵۴] خود وفا کردم، شما اگر مایل هستید سکه را به این طلبه‌ها بدهید. آن وقت نخ را بالا بکش. این پیشنهاد را قبول کرد، مجیدی را محکم به نخ بستم به او دادم در ضریح انداخت و سر نخ را به دست گرفت چند مرتبه کشید و ول کرد تا صدای سکه را شنید که به ته ضریح رسید، آن کلام را گفته، بنا شد که پول را بکشد بیرون، چون نخ را کشد نیمه‌ی راه گیر کرد، باز شل کرد پایین افتاد، چون بالا کشید باز وسط راه گیر کرد، به همین قسم چندین مرتبه بالا و پائین کرد، فائده نبخشید. مرد عرب گفت: ببینید عباس علیه السلام مجیدی را می‌خواهد و بالا نمی‌آید، سر نخ را به ما داد آن‌قدر کشیدیم نزدیک بود که نخ پاره شود، من روی به ضریح کردم، عرضه داشتم: مولانا، من حرف شرعی دارم مجیدی مال توست ولی نخ ما را ول کن، مرد عرب نخ را گرفت شل کرد به زمین خورد، این دفعه چون کشید نخ بالا آمد، نخ خودمان را گرفتیم از حرم بیرون آمدیم وارد صحن مطهر حسینی شدیم در گوشه‌ای بین جنوب و مشرق با رفیقم نشستیم، خواستیم به بهانه چپ کشیدن از فکر بی‌پولی رها شویم، چند قدم دورتر مرد عربی خوابیده و جامه‌اش عقب رفته بود. چون چپ را کشیدیم ته آن را فوت کردیم گلوله‌ی آتش را باد برد به سوی مرد خوابیده، به محل مخصوص او رسانید، فوراً برخاست، این طرف و آن طرف را نگرست جز ما کسی را ندید، ایستاد و نزد ما آمد، از یک طرف غصه‌ی پریشانی احوال و از طرفی مضحک بودن حال، وضع مخصوصی که بسیار کم برای کسی رخ می‌دهد به

خود گرفته بودیم. بدون آنکه به مرد عرب مهلت اعتراض بدهیم، گفتیم: ما متعمد [صفحه ۵۵] نبودیم باد آتش را آورد، البته خیلی عذر می‌خواهیم، گفت: این طور که معلوم است شما مفلس هستید؟ گفتیم: آری، مفلس جامع الشرائطیم!! گفت: خیلی خوب من یک مجیدی نذر دارم به شما می‌رسد، از کیسه درآورد و با کمال احترام تقدیم داشت، شکر خدا را کردیم و رفع نگرانی گردید. ای که خورشید زند بوسه به خاکت ز ادب ز فروغ تو کند جلوه‌گری ماه به شب تویی آن گل که ز پیدایش گلزار وجود بلبان یکسره خوانند به نام تو خطب نیست در آینه‌ی ذات تو جز نور خدا نیست در چهره‌ی تابان تو جز جلوه‌ی رب آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار مظهر عزت و آزادگی و فضل و ادب شعر از «رسا» [صفحه ۵۶]

مراسم تعزیه به یاد حضرت ابا الفضل

در کتاب تذکره الشهداء تألیف، مرحوم حاج شیخ حبیب‌الله کاشانی صفحه‌ی ۲۴۷ آمده است که: در عباس آباد هند جمعی از شیعیان در ایام عاشورا جمع شدند که شبیه حضرت عباس علیه السلام بسازند، شخصی که صاحب تنومندی و رشادت باشد نیافتند تا آنکه جوانی را پیدا کردند که پدرش از دشمنان اهل بیت علیهم السلام بود. او را شبیه کردند و مراسم تعزیه را برپا نمودند و چون شب شد به خانه آمد، پدرش از او پرسید که کجا بودی؟ و چون از کار پرسش آگاه شد بسیار عصبانی گشت و گفت: مگر عباس را دوست می‌داری؟ جوان گفت: آری جانم به فدای او باد. پدر گفت: اگر چنین است بیا تا دستهای تو را به یاد دست بریده‌ی عباس قطع نمایم. آن جوان دست خود را دراز کرد و پدرش دستش را برید مادرش گریان شد و گفت: ای مرد چرا از فاطمه‌ی زهرا سلام الله علیها شرم نکردی؟ آن مرد گفت: اگر فاطمه سلام الله علیها را دوست داری بیا تا زبان تو را هم قطع نمایم، پس زبان زن را هم برید و در آن شب هر دو را از خانه بیرون کرد و گفت: بروید و شکایت مرا پیش عباس نمایید. آن دو به عباس آباد آمدند و به مسجد محل رفته نزدیک منبر تا به سحر ناله کردند آن زن می‌گوید: چون صبح نزدیک شد، زنانی چند را [صفحه ۵۷] دیدم که آثار بزرگی از جبهه‌ی ایشان ظاهر بود یکی از آنها آب دهان بر زخم زبان من مالید فی الحال زبانم التیام یافت، دامنش را گرفتم و عرض کردم که، جوانی دارم دستش بریده و بی‌هوش افتاده به فریادش برس. فرمود که: آن هم صاحبی دارد. عرض کردم: شما کیستی؟ فرمود: من فاطمه مادر حسین علیه السلام هستم این را گفت و از نظرم غائب شد، پس به نزد فرزندم آمدم دستش را دیدم که خوب شده است. پرسیدم: که چگونه چنین شده؟ پرس گفت: در اثناء بی‌هوشی جوان نقابداری را دیدم که به بالینم آمد و فرمود: دست را به جای خود بگذار، پس نظر کردم هیچ اثر زخمی در آن ندیدم. گفتیم: می‌خواهم دست تو را ببوسم، اشکش جاری شد و فرمود: ای جوان معذورم دار که دستم را کنار نهر علقمه جدا کردند. عرض کردم: شما کیستی؟ فرمود: منم عباس بن علی علیه السلام پس از نظرم غایب گردید! این جوان کیست که در قبضه‌ی او طوفان است؟ آسمان زیر سم مرکب او حیران است پنجه در پنجه‌ی آتش فکند گاه نبرد دشت از هیبت این معرکه، سرگران است مشک بر دوش گرفته‌ست، و دل را در مشت کوهمردی که همه آبروی میدان است [صفحه ۵۸] تا که لب تشنه نمانند غریبان امروز می‌رود در دل آتش، به سر پیمان است این طرف، کوه جوانمردی، ایثار، شرف روبرو، قوم جفا پیشه و سنگستان است صف به صف می‌شکند پشت سپاه شب کیش آذرخش است که غرنده‌تر از شیران است خیره بر خیمه‌ی زینب شده و می‌نگرد کودکی را که تمامی عطش و گریان است سمت خون علقمه در آتش و، در سمت عطش خیمه‌ها شعله‌ور، و بادیه اشک افشان است این که بر صفحه‌ی پیشانی او حک شده است آیه‌هایی است که در سوره‌ی (الرحمن) است شعر از «جلیل دشتی» [صفحه ۵۹]

نابینا، بینا می‌شود

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صفحه‌ی ۱۲۵، تألیف، مرحوم آقای میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره

آمده است که: جناب آقا شیخ مهدی کرمانشاهی حکایت نمود، گفت: یک مرد کاسب کوری بود که در بازار بین الحرمین مغازه‌ای داشت و همه او را می‌شناختند و تا دیده بودیم او را نابینا دیده بودیم، یک روز در مقبره‌ی وابسته به خودمان که در رواق پایین پای بارگاه حسینی علیه السلام می‌باشد خوابیده بودم هوا کمی گرم بود لای درب مقبره را باز گذاشته بودم تا باد بیايد. یک مرتبه صدای هیاهو شنیدم، نگاه کردم دیدم ازدحام غریبی از سمت صحن کوچک داخل شد، چون درب مقبره‌ی ما باز بود، جمعیت به سوی مقبره هجوم آوردند، عده‌ای دور مردی را گرفته، داخل مقبره نمودند و در را بستند. خوب که نگاه کردم دیدم آن مرد نابینای معروف و مشهور است هر دو چشم او به درشتی باز شده مثل کاسه‌ی خون سرخ می‌درخشید، مردم لباسهای او را ذره ذره کرده‌اند، فوج فوج برای دیدن او هجوم می‌آوردند. انگشت جلوی چشم او می‌گرفتند و می‌پرسیدند: این چند تا است؟ درست جواب می‌گفت. به همین حال مدتی در مقبره ماند، فشار و ازدحام مردم آرام گرفت و [صفحه ۶۰] از او سؤال کردم. معلوم شد حضرت ابا الفضل علیه السلام چشم او را بینا و روشن و قلب مؤمنین را از سرور چون گلشن نمودند. آغشته به خون سپیده دم شد ای وای یک لاله ز باغ عشق کم شد ای وای بر مصحف خون رسول تاریخ نوشت اسطوره‌ی و القلم قلم شد ای وای تا العطش سکینه خاتون بشنید از خیمه سوی فرات با خشم دوید با آنکه عطش سینه‌اش آتش می‌زد یک جرعه ز جاری زلالش نچشید عباس علی تجلی قهر خدا لب تشنه رسید بر لب نهر خدا از زین به زمین فتاد و با درد بگفت ای مشک خجالت‌مده بهر خدا اشعار از «غلامرضا رحمدل» [صفحه ۶۱]

من رفیق تو هستم

علامه شیخ محمدباقر نویسنده‌ی کتاب کبریت احمر می‌نویسد: زمانی که در نجف بودم وباء شدیدی در نجف و حوالی آن شیوع یافته بود و دو ماه طول کشید دوازده هزار نفر در نجف تلف شدند، تا آنکه به قصد زیارت کربلای معلی از نجف خارج گشتم و تا کاروان سرای شور که در وسط راه است پیاده آمدم، نوری به من رسید و گفتم: از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ گفتم: از میان اعراب بادیه می‌آیم و تا اینجا قصد من بود. گفتم: دروغ مگو از نجف می‌آیی و قصد کربلا داری!! تشویش مدار، من رفیق توام و با یکدیگر می‌رویم به کربلا. گفتم: چون راه ورود به کربلا را بسته‌اند و نمی‌گذارند اهل نجف تردد کنند، مصلحت را در این می‌دانستم. گفتم: خاطر جمع باش بر تو باکی نیست، من تو را می‌گذرانم، خوشدل شدم و با یکدیگر پیاده به راه شدیم و مشغول صحبت بودیم، به مدت خیلی بدون زحمت رسیدیم به پشت کربلا که حالا قبرستان یا قرنطینه‌ی ده روزه‌ی مسافران بود. به پیرمرد گفتم: بیا از سمت باغات برویم و الا ما را می‌گیرند، خندید و گفتم: خاطر جمع باش با بودن من ترسی به خود راه مده و حال بیا از کنار خیمه‌ی سربازان بگذریم، من چند سکه‌ی طلا. برای خرجی به همراه برداشته بودم آن‌ها را در کفشم گذاشتم تا اگر ما را گرفتند ایمن باشد. پیرمرد می‌خندید و می‌گفت: عجب است که من تو را اینقدر ایمنی [صفحه ۶۲] می‌دهم و تو آسوده خاطر نیستی. چون گنبد مطهر حضرت ابا الفضل علیه السلام در روبروی ما نمایان بود متوسل به آن حضرت شدم و آرامش کامل برایم حاصل شد. به راحتی از کنار سربازان گذشتیم، مثل اینکه اصلاً ما را نمی‌دیدند، سپس پیرمرد از من خداحافظی کرد و رفت. بار سوم که برای زیارت مشرف شدم در خواب دیدم که کسی می‌گوید: هرگاه کسی متوسل به حضرت عباس به این لفظ شود: «عبدالله أبا الفضل دخیلک» حاجت او برآورده شود. مشتاقم و غیر من کسی ساقی نیست در هیچ دلی این همه مشتاقی نیست در سینه‌ام آرزوی سقایی هست افسوس که دست در تنم باقی نیست شعر از «شفق» هنگام سفر، پیشقدم شد، دستم قربانی قامت علم شد، دستم تا نامه‌ی عشق را به خون بنگارم در محضر وصل او، قلم شد دستم شعر از «محمدی» [صفحه ۶۳]

اگر باب الحوائج نبودی

در کتاب قیام حق به نقل از کتاب وقایع آقای حاج سید محمدعلی ضوابطی آورده است که: به اتفاق خانواده و نوهام به زیارت عتبات عالیات مشرف شدم نوهی چهار ساله‌ام که همراه ما بود بیمار شد به تدریج حال او وخیم شد و به حالت بی‌هوشی افتاد. دکتر (حافظ الصحه) را به عیادت آورده پس از معاینه نسخه‌ای نوشت و داد، بیرون اطاق در حال به درقه دکتر اظهار کرد حال این بچه بسیار بد است، امید بهبودی برای او نمی‌رود من نخواستم نزد خانم حرفی زده باشد. خانواده از اطاق دیگری حرف دکتر را شنید، بی‌درنگ چادر به سر نموده گفت: اکنون می‌روم و کار را درست می‌کنم!! خانواده رفت پس از لحظاتی دیدم طفل بیمار سر از بسته برداشته، گفت: آقا جان مرا در آغوش بگیر!!، تعجب کردم کودک بی‌هوش چگونه یکبار به هوش آمد، او را در بر گرفتم آب خواست او را آب دادم. گفت: بی‌بی خانم کجاست؟ گفتم: الان می‌آید، شگفت‌زده بودم که خانم وارد شد. گفت: به حرم مطهر مولانا العباس رفتم و گفتم: یا اباالفضل من زوار تو هستم، اگر باب الحوائج نبودی من بدین آستان روی نمی‌آوردم اینک بچه‌ام در خطر مرگ است شفای او را از تو می‌خواهم و گرنه من جواب [صفحه ۶۴] پدر او را چه دهم؟ همین سخن را گفتم، از حرم بیرون آمدم. لذا فهمیدم در اثر توجه خاص مولانا العباس علیه السلام بیمار شفا یافته است. خیز از جای برادر، تا مرا یاری کنی شاهیم را برقرار از راه غمخواری کنی صولت حیدر عیان بنما علم کن استوار گشت هنگامی که از بهرم علمداری کنی یاوری نبود مرا جز ناله‌ی اهل حرم باز می‌خواهد دلم بهرم سپهداری کنی شد لوایت سرنگون و قامت غرقه به خون دستهایت نیست تا رفع ستم کاری کنی مشک آب شد تهی اطفال من لب تشنه‌اند خون دل از دیدگان از شرم خود جاری کنی چشم خود را باز کن ناوک از آن خارج نما چشم دارم کز برادر باز دلداری کنی از چه ای سقای طفلانم لب عطشان بود خواستی از تشنگی با من وفاداری کنی آب را دیدی نخوردی ای برادر مرحبا باید از (دانش) صف محشر نگهداری کنی شعر از عبدالجواد ساروی «دانش» [صفحه ۶۵]

آیت‌الله کشمیری و زن بادیه‌نشین

این داستان را جناب آیه‌الله سید عبدالکریم کشمیری نقل فرمودند، که بنده با اینکه خود به واسطه این مطلب را از ایشان شنیدم بهتر دیدم آن را از کتاب (چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم اباالفضل العباس علیه السلام) نقل نمایم و اینک شرح داستان: آقای کشمیری، زمانی که در نجف می‌زیستند، مورد مراجعه‌ی اقشار مختلف مردم بودند و اکثراً از ایشان طلب استخاره می‌شد. ضمناً استخاره‌ی ایشان با تسبیح صورت می‌گرفت و مکنونات قلبی افراد را نیز که مراجعه می‌کردند و استخاره می‌خواستند بیان می‌کردند. ایشان صبحها قریب دو ساعت به ظهر مانده در یکی از ایوانهای صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام می‌نشستند و افراد مختلف در این موقع برای گرفتن استخاره به ایشان مراجعه می‌کردند. آقای کشمیری نقل کردند که، مدتی بود می‌دیدم زنی با عبای سیاه و حالت زنان معیدی (به زنانی که در چادرها و یا در روستاها زندگی می‌کنند، معیدی می‌گویند) زیر ناودان طلا می‌نشیند و زنها به او مراجعه می‌کنند و او نیز با تسبیحی که بدست دارد، برایشان استخاره می‌گیرد. این حالت نظرم را جلب کرد، روزی به یکی از خدام صحن مطهر گفتم: هنگام ظهر که کار این زن تمام می‌شود او را نزد من بیاور، از او سؤالاتی دارم. خادم مزبور، یک روز پس از اینکه کار استخاره‌ی آن زن تمام شد او [صفحه ۶۶] را نزد من آورد، از او سؤال کردم: تو چه می‌کنی؟ گفت: برای زنها استخاره می‌گیرم. گفتم: استخاره را از که آموختی، چه ذکر می‌خوانی؟ و چگونه مطالب را به مردم می‌گویی؟ گفت: من داستانی دارم، و شروع به تعریف آن داستان کرد و گفت: من زنی بودم که با شوهرم و فرزندانم زندگی عادی را می‌گذراندم. شوهرم در اثر حادثه‌ای از دنیا رفت و من ماندم و چهار فرزند یتیم، خانواده‌ی شوهرم، به این عنوان که من بدشگون هستم و قدم من باعث مرگ پسرشان شده است، مرا از خود طرد کردند و خانواده‌ی خودم هم اعتنایی به مشکلات مادی من نداشتند، لذا زندگی را با زحمات زیاد و رنج فراوان می‌گذراندم. ضمناً از آنجا که زنی جوان بودم، طبعاً راههایی نیز برای انحرافم گسترده می‌شد، و چندین مرتبه بر اثر تنگناهای اقتصادی و احتیاجات مادی نزدیک بود به دام افتاده و به فساد کشیده شوم و تن به

فحشا بدهم. ولی خداوند کمک نمود و خودداری کردم، تا روزی بر اثر شدت احتیاج و گرفتاری، تصمیم گرفتم که چون زندگی برایم طاقت فرسا شده و دیگر چاره‌ای نداشتم تن به فحشا بدهم. من تصمیم خود را گرفته بودم، اما این بار نیز خدا به فریادم رسید و مرا نجات داد. در بین ما رسم است که اگر حاجتی داریم به حرم حضرت أبا الفضل علیه السلام می‌آییم و سه روز اعتصاب غذا می‌کنیم تا حاجتمان را بگیریم، و اکثراً هم حاجت خود را می‌گیریم. من نیز تصمیم گرفتم به ساحت مقدس حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام متوسل شده و اعتصاب غذا کنم. رفتم و دست توسل به دامنش زدم و کنار ضریح آن حضرت اعتصاب [صفحه ۶۷] غذا را شروع کردم. روز سوم بود که کنار ضریح خوابم برد و حضرت أبا الفضل علیه السلام به خوابم آمد و حاجتم را برآورد و فرمود: تو برای مردم استخاره بگیر، عرض کردم: من که استخاره بلد نیستم. فرمود: تو تسبیح را بگیر، ما حاضریم و به تو می‌گوییم که چه بگویی. از خواب بیدار شدم و با خود گفتم: این چه خوابی است که دیده‌ام؟! آیا براستی حاجت من روا شده است و دیگر مشکلی نخواهم داشت؟! مردد بودم چه کنم؟ بالاخره تصمیم گرفتم که اعتصابم را شکسته و از حرم خارج شوم بینم چه می‌شود. از حرم خارج شدم و داخل صحن گردیدم. از یکی از راهروهای خروجی که می‌گذشتم زنی به من برخورد کرد و گفت: خانم استخاره می‌گیری؟ تعجب کردم، این چه می‌گوید؟! معمول نیست که زن استخاره بگیرد، آن هم زن معیدی و چادر نشین و بیابانی! ارتباط این خانم با خوابی که دیدم و دستوری که حضرت به من دادند، چیست؟! آیا این خانم از خواب من مطلع است؟! آیا از طرف حضرت مأمور است؟! بالاخره، به او گفتم: من که تسبیح برای استخاره ندارم. فوراً تسبیحی به من داد و گفت: این تسبیح را بگیر و استخاره کن! دست بردم و با توجهی که به حضرت أبا الفضل العباس علیه السلام داشتم مشتی از دانه‌های تسبیح را گرفتم، دیدم حضرت در مقابلم ظاهر شد و فرمود که به این زن چه بگویم. مطالب را گفتم و او رفت. از آن تاریخ به بعد، هفته‌ای یک روز به این محل زیر ناودان طلا- می‌آیم و زنانی که وضع مرا می‌دانند، نزد می‌آیند و من برایشان استخاره می‌گیرم و بابت هر استخاره پولی به من می‌دهند. ظهر که می‌شود، با پول حاصله، وسایل معیشت خودم و فرزندانم را تهیه می‌کنم و به منزل بر می‌گردم. داستان عجیب و کرامت والا-یی بود توجه حضرت أبا الفضل علیه السلام [صفحه ۶۸] به یک زن بی‌سواد، بر اثر تقوا آیا ترس از خدا و پرهیز از گناه، می‌تواند این همه اثر داشته باشد؟ می‌بینیم که اولیای ما این همه به تقوای انسانها توجه دارند و به پاداش آن چه الطافی که نمی‌کنند. به گوش نای خاموشم بگوئید که امشب ناله را از سر بگیرد کسی کز درد و داغ او نسوزد الهی از تب غم در بگیرد دل بی‌تاب من می‌خواهد امشب به شوق آن دست و بازو را ببوسد به آن صحرای سوزان پا گذارد نگاه تشنه‌ی او را بجوید سراپا اشک گشتم در غریبی به اعماق عزای تو چکیدم کنار جوی تنهائی نشستم دل خود را به یادت سر بردم تن بی‌دست تو آن روز دیدم که در دشت عطش بی‌تاب می‌شد خدایا کاشکی از این خجالت زمین بی‌مروت آب می‌شد اشعار از فریدون نقاش زاده «افغانی» [صفحه ۶۹]

دست دزد، فلج می‌شود

مؤلف کتاب «باب الحوائج» در صفحه‌ی ۲۸۴، آورده است که: شنیده شده است که در شهر مشهد به هنگام زیارت قبر امام رضا علیه السلام، امام هشتم شیعیان جهان، یک نفر جیب‌بر، پول یکی از زائرین را با تردستی خاصی که مخصوص این طبقه است از جیب او می‌رباید و لحظه‌ای بعد این جیب‌بر فلج می‌شود. دزد بیچاره، که از این پیشآمد غیر مترقبه خودش را باخته بود، با حالتی پریشان به حرم امام رضا علیه السلام می‌رود و برای شفا یافتن، خودش را به ضریح امام می‌بندد. شب بعد امام رضا علیه السلام به خوابش می‌آید و دزد با التماس می‌گوید: یا امام رضا علیه السلام، مجازات من به خاطر سرقت پول مختصری از یک زائر بسیار سنگین است. برای این دزدی ناچیز، چرا باید بدین گونه فلج بشوم؟ امام رضا علیه السلام در پاسخش بیان می‌دارد: چون پس از دزدی، به نام من قسم دروغ خوردی، حضرت أبا الفضل علیه السلام از این امر غضبناک شده و تو را به این صورت درآورده است!

هنگامی که مرد جیب بر از غضب پسر امیرالمؤمنین علیه السلام آگاه می شود شفای خود را از باب الحوائج می خواهد و توبه می کند که از آن پس گرد کارهای ناروا نگرود. حضرت ابوالفضل علیه السلام را شفا می دهد و بدین ترتیب [صفحه ۷۰] مردی که عمر خود را با دزدی و جیب بری گذرانده بود به راه راست هدایت می گردد. دریای صفا کان وفا بحر فتوت ای جان جهانی همه قربان ابوالفضل با یاد ابوالفضل غم از دل بزدايد هر درد شود چاره ز درمان ابوالفضل با شوکت احمد بود و صولت حیدر ارباب خرد آمده حیران ابوالفضل مردافکن و لشکرشکن و خصم برانداز سر پنجه و تیغ شرر افشان ابوالفضل سرهای سلحشور یلان از دم شمشیر غلطان شده چون گوی به چوگان ابوالفضل در معرکه ی جنگ بدی حیدر ثانی شد چشم فلک خیره ز جولان ابوالفضل بر خوان کرم «هاتفی» زار گدایی است بی بهره کجا می رود از خوان ابوالفضل شعر از «هاتف سمنانی» [صفحه ۷۱]

بابا گرسنه ام

در کتاب «داستانهای شگفت» صفحه ۲۲۱ آمده است که: جناب مولوی قندهاری نقل کرد که برادرم، محمد اسحق، در بچگی مسلول شد و از درمان ناامید شدیم. پدرم او را به کربلا برد و در حرم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام او را به ضریح مقدس بست و از آن بزرگوار خواست که از خداوند شفا یا مرگ او را بخواهد. بچه را بست و خود در رواق مشغول نماز شد، هنگامی که برگشت نزد بچه، بچه گفت: بابا گرسنه ام. به صورتش نگاه کرد دید رخسارش تغییر کرده و شفا یافته است، او را بیرون آورد. فردای آن روز انار خواست و ۸ دانه انار و یک قرص نان بزرگ خورد و اصلاً از آن مرض خبری نشد، و اکنون ساکن نجف در خیابان حضرت حمزه مشغول خبازی است. از ساغر ماه، باده نوشید و گذشت بر تن، زره از ستاره پوشید و گذشت بی دست، کنار شط خونین فرات خورشید صفت به شب خروشید و گذشت [صفحه ۷۲] در کشور دل امیر امید توئی مشعل کش جیش شیر توحید توئی مانند سهیل سرخ در باغ فلق بر شبزدگان سفیر خورشید توئی شعر از «احد ده بزرگی» [صفحه ۷۳]

ترک قفقازی و اعتیاد به چای

مرحوم آیت الله حاج آقا مرتضی حائری در ضمن شرح حال پدرشان، از قول ایشان نقل کردند: شخصی میهمان میرزای شیرازی بود که از اشراف قفقاز بود و خیلی چائی می خورد به طوری که چای خانه ی منزل میرزا او را اشباع نمی کرد. هنگام افطار می رفت منزل حاج میرزا اسماعیل پسر عموی میرزای شیرازی که از اخوالزوجه ی مرحوم میرزا بود و در آنجا چند لیوان چای آماده بود و به او می دادند. یک روز هنگام غروب که می رود منزل حاج میرزا اسماعیل، کسی در خانه نبوده و در نتیجه این فرد نمی تواند چای بخورد. ترک قفقازی اعیان منش در هوای گرم تابستان و روزه دار حالت غش و بیهوشی به او دست می دهد و در همان حالت بیهوشی سواری را می بیند که در همان عالم درک می کند که حضرت ابوالفضل علیه السلام است. ایشان جامی به این ترک می دهد که می آشامد و به هوش می آید و دیگر برای همیشه از چای سیر می شود. مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری می گوید: من قبل از این جریان دیده بودم که چای منزل میرزای شیرازی کفاف ایشان را نمی کرد و بعد از آن اصلاً به چای لب نمی زد. من زاده ی علی مرتضایم من شاهباز ملک لافتایم [صفحه ۷۴] فضل و شرف، همین بس از برایم که خادم به درگاه حسینی والله أن قطعتموا یمینی أنی أحمی أبداً عن دینی خدمتگذار زاده ی بتولم من باغبان گلشن رسولم ز افسردگی گلشنش ملولم دارم دل شکسته و غمینی والله أن قطعتموا یمینی أنی أحمی أبداً عن دینی یا رب مدد کن این فرس برانم وین آب را به خیمه گه رسانم دیگر چه غم، که بعد از آن نامان جانم فدای عشق نازنینی والله أن قطعتموا یمینی أنی أحمی أبداً عن دینی تنها، میان تیر دشمنانم ای کاش نیزه ها خورد به جانم در پیش کودکان خجل بمانم ای تیر اگر به مشک من نشینی والله أن قطعتموا یمینی أنی أحمی أبداً عن دینی سقای تشنگان کربلایم اگرچه شد بریده دستهایم با مرکبم کنار خیمه آیم تا حال زار من اخوا ببینی والله أن قطعتموا یمینی

أني أحمي أبدأ عن ديني در خاک خون، دلم ازین غمین است که از عطش لب تو آتشین است دستم جدا، فتاده بر زمین است در فرق من عمود آهنین است والله أن قطعتموا يميني أني أحمي أبدأ عن ديني شعر از «حسان» [صفحه ۷۵]

آنچه شما تحصیل می کنید ظنیات است

در کتاب «الخصائص العباسیه» صفحه ۲۴۲ از بعضی از موثقین نقل نموده است که: یکی از طلاب که در نجف اشرف مدتی تحصیل علم فقه و اصول نموده ولیکن از علم اخلاق بی بهره بود در بعضی مجالس اظهار می دارد که ابا الفضل العباس علیه السلام به واسطه‌ی نسب به ما شرافت دارد والا مقام علم و اجتهاد ما بالاتر است و ما در علوم دینیه بیشتر زحمت کشیده ایم. گفتند: شبی در خواب می بیند حضرت ابا الفضل علیه السلام را و قریب به این بیان می فرماید که آنچه شما تحصیل کرده اید ظنیات است و من از مقام علم و یقین تحصیل علوم یقینیه نموده ام و یک سیلی به صورت او زده و طلبه‌ی بی ادب و به حالت خوف و وحشت از خواب بیدار می شود و تب و لرز شدیدی می گیرد. می گویند: تو را چه می شود؟ می گوید: مرا ببرید به حرم حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام آنجا توبه و انابه و استغاثه می کند و شفا داده می شود. ای حرمت قبله‌ی حاجات ما یاد تو تسبیح و مناجات ما تاج شهیدان همه عالمی دست علی، ماه بنی هاشمی [صفحه ۷۶] ماه کجا، روی دل آرای تو سرو کجا، قامت رعنا‌ی تو ماه درخشنده تر از آفتاب مطلع تو، جان و تن بوتراب همقدم قافله سالار عشق ساقی عشاق، و علمدار عشق سرور و سالار سپاه حسین داده سر و دست به راه حسین عم امام و اخ و ابن امام حضرت عباس علیه السلام ای علم کفر نگون ساخته پرچم اسلام، برافراخته مکتب تو، مکتب عشق و وفاست درس الفبای تو، صدق و صفاست مکتب جانبازی و سربازی است بی سری، آنگاه سرافرازی است شمع شده آب شده، سوخته روی ادب را ادب آموخته آب فرات از ادب توست، مات موج زند اشک به چشم فرات شعر از «ریاضی» [صفحه ۷۷]

وقتی که مصیبت عمومی، خواننده می شود

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابا الفضل العباس علیه السلام صفحه ۴۳۰، به نقل از کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) داستانی جالب نقل گردیده است که در ذیل می خوانید: آنچه را که اکنون می خوانید، داستانی است که ناقل آن در سال ۱۳۵۴ شمسی نزد عده‌ای از علمای قم در صفائیه نقل کرده است. خوشبختانه در روز ۱۶ ذی الحجه الحرام سال ۱۴۰۰ هجری قمری خود نیز شخصاً در صحن مقدس حضرت فاطمه‌ی معصومه علیهم السلام او را زیارت کردم. وی که آثار صدق و دوستی اهل بیت علیهم السلام از سیمایش مشهود بود، ضمن داستانهای زیادی که از شرفیابیش خدمت امام زمان ارواحنا فداه تعریف کرد، همین داستان را نیز با برخی نکات تازه توضیح داد. اینک اصل داستان، که به راستی شگفت انگیز و امیدبخش است و می فهماند که در عصر ما نیز افرادی لایق آن هستند که این چنین مورد توجهی حضرت مهدی حجه بن الحسن العسکری (عج) باشند، وی گفت: سال اولی که به مکه مشرف شدم، از خدا خواستم ۲۰ سفر به مکه بیايم تا بلکه امام زمان (عج) را هم زیارت کنم. خوشبختانه خداوند توفیق ۲۰ بار سفر به مکه و نیز دیدار یار (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را کرامت نمود. چگونگی، آنکه، ظاهراً سال ۱۳۵۳ بود به عنوان کمک کاروان از [صفحه ۷۸] تهران رفته بودم، شب هشتم از مکه به عرفات آمدم که مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب، وقتی حاجی ها همه باید در عرفات باشند از جهت چادر و وضع منزل نگران نباشند. شرطه‌ای آمد و گفت: آقا چرا الان آمدی؟ کسی نیست. گفتم: برای این آمده ام که مقدمات کار را آماده کنم. گفت: پس امشب نباید خواب بروی. گفتم چرا؟ گفت: به خاطر آنکه ممکن است دزدی بیاید و دستبرد بزند. گفتم: باشد. بعد از رفتن شرطه، تصمیم گرفتم شب را نخوابم. برای انجام نافله‌ی شب و دعاها وضو گرفته، مشغول نافله شدم. بعد از نماز شب، حالی پیدا کردم و در همین حال بود که شخصی درب چادر آمد و بعد از سلام وارد شد و نام مرا برد. من از جا بلند شدم و پتویی چندلا کرده زیر پای وی افکندم. او نشست و فرمود: جای درست

کن. گفتم: اتفاقاً تمام اسباب چای حاضرست، ولی چای خشک از مکه نیاورده‌ام و فراموش کرده‌ام. فرمود: شما آب روی چراغ بگذار تا من چای بیاورم. از میان چادر بیرون رفت و من هم آب روی چراغ گذاشتم. طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای را که وزن آن در حدود ۸۰ الی ۱۰۰ گرم بود به دست من داد. چای را دم کرده پیش رویش گذاردم. خورد و فرمود: خودت هم بخور! من هم خوردم. اتفاقاً عطش هم داشتم و چای لذت خوبی برای من داشت. بعد فرمود: غذا چه داری؟ عرض کردم: نان، فرمود: نان خورش چه داری؟ گفتم: پنیر. فرمود: من پنیر نمی‌خواهم. عرض کردم: ماست هم از ایران آورده‌ام. فرمود: بیاور. گفتم: این که از خود من نیست، مال تمام اهل [صفحه ۷۹] کاروان است. فرمود: ما سهم خودمان را می‌خوریم! دو سه لقمه خورد. در این وقت چهار جوان صبیح المنظر که موهای پشت لبشان تازه سبز شده بود، جلوی چادر آمدند. با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند! اما دیدم سلام کردند و آن شخص جواب داد خاطر جمع شدم. سپس نشستند و آن آقا فرمود: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند. سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید. خدا حافظی کردند و رفتند. ولی خود آقا ماند و در حالی که نگاهش به من بود سه بار فرمود: خوشا به حالت محمدعلی! گریه راه گلویم را گرفت. گفتم: از چه جهت؟ فرمود: چون امشب کسی در این بیابان برای بیتوته نمی‌آید، این شبی است که جدم امام حسین علیه السلام در این بیابان آمده. بعد فرمود: دلت می‌خواهد نماز و دعای مخصوص که از جدم هست بخوانی؟ گفتم: آری. فرمود: برخیز غسل کن و وضو بگیر. عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد بتوانم غسل کنم. فرمود: من بیرون می‌روم، تو آب را گرم کن و غسل نما. او بیرون رفت، و من بدون اینکه توجه داشته باشم چه می‌کنم و این آقا کیست، وسیله‌ی غسل را فراهم کرده و غسل نمودم و وضو گرفتم. دیدم آقا برگشت. فرمود: حاج محمدعلی غسل کردی و وضو ساختی؟ گفتم: بلی فرمود: دو رکعت نماز به جا بیاور، بعد از حمد ۱۱ مرتبه سوره‌ی «قل هو الله» را بخوان و این نماز امام حسین علیه السلام در این مکان است. بعد از نماز شروع کرد دعایی خواند که یک ربع الی بیست دقیقه طول کشید، ولی هنگام قرائت اشک مانند ناودان از چشم مبارکش جریان داشت. هر جمله‌ی دعا را که می‌خواند در ذهن من می‌ماند و [صفحه ۸۰] حفظ می‌شد. دیدم دعای خوبی است مضامین عالی دارد، و من با اینکه دعا زیاد می‌خواندم و با کتب دعا آشنا بودم به مانند این دعا برخورد نکرده بودم. لهذا در فکرم خطوط کرد و تصمیم گرفتم فردا برای روحانی کاروان بگویم بنویسد، لکن تا این فکر در ذهنم آمد آقا از فکر من خبردار شد. برگشت و فرمود: این خیال را از دل بیرون کن، زیرا این دعا در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام علیه السلام است و از یاد تو می‌رود. بعد از اتمام شدن دعا، نشستم و عرض کردم: آقا توحید من خوب است که می‌گویم: این درخت و گیاه و زمین و همه‌ی اینها را خدا آفریده! فرمود: خوب است و بیشتر از این از تو انتظار نمی‌رود. عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت علیهم السلام هستم؟ فرمود: آری و تا آخر هم هستی، و اگر آخر کار شیطانها فریب دهند آل محمد صلی الله علیه و آله به فریاد می‌رسند. عرض کردم آیا امام زمان در این بیابان تشریف می‌آورند؟ فرمود: امام الان در چادر نشسته. با اینکه حضرت به صراحت فرمود اما من متوجه نشدم و به ذهنم رسید که: یعنی امام در چادر مخصوص به خودش نشسته. بعد گفتم: آیا فردا امام با حاجیها در عرفات می‌آید؟ فرمود: آری. گفتم: کجاست؟ فرمود: در «جبل الرحمة» است. عرض کردم: اگر رفقا بروند می‌بینند؟ فرمود: می‌بینند، ولی نمی‌شناسند. گفتم: فردا شب در چادرهای حجاج می‌آید و نظر دارد؟ فرمود: در چادر شما، چون فردا شب مصیبت عموم حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام خوانده می‌شود، امام می‌آید. بعداً سه اسکناس صد ریالی سعودی به من داد و فرمود: یک عمل عمره برای پدرم به جای بیاور. گفتم: اسم پدر شما چیست؟ فرمود: سید [صفحه ۸۱] حسن. عرض کرد: اسم شما؟ فرمود: سید مهدی. قبول کردم. آقا بلند شد برود، او را تا دم چادر بدرقه کردم. حضرت برای معانقه برگشت و با هم معانقه نمودیم، و خوب به یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم. سپس مقداری پول خورد سعودی به من داده فرمود: برگرد تا برگشتم، دیگر او را ندیدم. این طرف و آن طرف نظر کردم کسی را نیافتم. داخل چادر شدم و مشغول فکر که این شخص کی بود؟ پس از مدتی فکر، با قرائن زیاد، مخصوصاً اینکه نام مرا برد و از نیت من خبر داد و نام پدرش و نام خودش را بیان فرمود،

فهمیدم امام زمان علیه السلام بوده شروع کردم به گریه کردن. یک وقت متوجه شدم شرطه آمده و می گوید: مگر دزدها سر وقت تو آمدند؟ گفتم: نه. گفت: پس چه شده؟ گفتم: مشغول مناجات با خدایم. به هر حال به یاد آن حضرت تا صبح گریستم و فردا که کاروان آمد قصه را برای روحانی کاروان گفتم، او هم به مردم گفت: متوجه باشید که کاروان مورد توجه امام علیه السلام است. تمام مطالب را به روحانی کاروان گفتم، فقط فراموش کردم که بگویم آقا فرمود فردا شب چون در چادر شما مصیبت عمومی خوانده می شود می آیم. شب شد، اهل کاروان جلسه ای تشکیل دادند و ضمناً حالت توسل، آن هم به حضرت عباس علیه السلام پیدا کردند! اینجا بیان امام زمان علیه السلام یادم آمد. هرچه نگاه کردم آن حضرت را داخل چادر ندیدم. ناراحت شدم و با خود گفتم: خدایا وعده ای امام حق است. بی اختیار از مجلس بیرون شدم. درب چادر همان آقا را دیدم. عرض ادب کرده می خواستم اشاره کنم مردم بیایند آن حضرت را ببینند، اما آقا اشاره کرد: حرف مزین! به همان حال ایستاده بودم تا روضه تمام شد و دیگر [صفحه ۸۲] حضرت را ندیدم. داخل چادر شده جریان را تعریف نمودم. گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است؟ گفتا تو خود حجابی، ورنه رخ عیان است گفتم که از که پرسم، جانا نشان کویت؟ گفتا نشان چه پرسی؟ آن کوی بی نشان است گفتم مرا غم تو، خوشتر ز شادمانی گفتا که در ره ما غم نیز شادمان است گفتم که سوخت جانم، از آتش نهانم گفت آن که سوخت او را، کی نادی فغان است گفتم فراغ تا کی؟ گفتا که تا تو هستی گفتم نفس همین است، گفتا سخن همان است گفتم که حاجتی است، گفتا بخواه از ما گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است گفتم ز «فیض» بستان این نیم جان که دارد گفتا نگاه دارش، غمخانه ای تو جان است شعر از «فیض کاشانی» [صفحه ۸۳]

خرج روضه

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام تألیف، میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره، صفحه ۱۳۳، آمده است که: حکایت نمود سید أجل آسید ولی الله طبعی، آنکه ده سال تقریباً کربلا در بلا و غم مبتلا و اواخر دولت عثمانی و اهالی در مجادله با حکومت در «واقعه حمزه بیک» که معروف می باشد، گرفتار بودند، من در نهایت فقر و سختی با چند عائله به سر می بردم ولی هر هفته روز جمعه روضه می خواندم و هرچه میسر می شد ولو خرما در مجلس می آوردم، یک هفته قدری خرما زاهدی ذخیره برای مجلس کرده بودم، از قضا چند نفر از اعراب «شفاته» به مهمانی متزلمان وارد و از ترس جنگ به حضرت عباس پناه آورده بودند، چون منزل ما در جوار آن حضرت بود، چیزی در بساط نبود مجبور شدم خرما را برایشان حاضر کردم. چند روزی گذشت صبح جمعه شد در فکر روضه و تهیه وسایل آن افتادم، بر در خانه ای یکی از رفقا رفتم، گفتم دو قران قرض بگیرم آن هم نداشت، در راه بازگشت وارد صحن سیدالشهداء شدم، گفتم: غنیمت است زیارتی بکنم. بعد از بیرون آمدن از سمت خیمه گاه هجوم مردم به طرف صحن شد بر اثر صدای خراب شدن منزل سید علی مسأله گو که از صدمه ای توپ متزلزل گردیده بود و مردم خیال می کردند توپ دیگری زدند، به در و [صفحه ۸۴] دیوار دالان صحن فشار دادند، پوست ساق پایم خراشیده گردید ناچار از طرف کوچه و بازار به سوی منزل برگشتم با حال زار و نهایت انکسار، گفتم بهتر است که به حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام مشرف شوم و عرض حال نمایم. جراحت را شستم و به حرم محترم پناه جستم، هیچکس جز دو کبوتر در حرم ندیدم، عرض کردم: مولای من پایم مجروح شده است، تا مخارج خود را از آن عالی جناب نگیرم، دست بردار نیستم و بیرون نخواهم رفت مجلس روضه دارم و وسائل آن مهیا نیست. سپس گفتم: دو کلمه روضه بخوانم شاید فرجی شود، ایستادم و شروع به خواندن نمودم، در همان حال به خود آمدم که اگر کسی بیاید و بگوید برای کی روضه می خوانی، چه بگویم؟ روضه را ترک کردم و مشغول نماز هدیه شدم، از نماز فارغ گردیده، دیدم متصل به من کنار دیوار یک دسته دو قرانی مانند صراف که روی صندوق خود پول را مرتب می چیند گذارده اند، گفتم، به به!! مولی ابوالفضل مرحمت فرمود، زیرا اگر از جیب کسی ریخته شده بود به این وضع دسته

کرده بر زمین نخواهد بود، به هر حال به خانه آمدم و میان صندوق گذاردم و به کسی هم نگفتم. تا یک سال هر وقت پول لازم می شد بر می داشتم و خرج می کردم و مخصوصاً روزهای جمعه مجلس روضه‌ام خیلی معمور گردید و بسا بود از صبح تا ظهر طول می کشید و یک حقه «معادل ۴ کیلو گرم» شیر صرف می شد غیر چایی و نان و سیگار و قلیان. مؤلف می گوید: پرسیدم روزی چقدر صرف می کردی؟ گفت: نمی دانم لیکن بعضی اوقات می شد سه چهار عدد دو قرانی بر می داشتم [صفحه ۸۵] و معاش من منحصر به همان وجه بود و خیلی کم از جایی برای من پولی می رسید، بالاخره مدت یکسال هیچ التفاتی نداشتم، یک روز گفتم: خوب است این پولها را بشمارم بینم چقدر است؟ شمردم هفتاد و دو قرانی یافتیم پس از آن صرف کردم تمام شد. عباس، دلی که پای بست تو بود مشتاق لقای حق پرست تو بود امروز چه کرده‌ایی که فردا زهرا اسباب شفاعتش دو دست تو بود؟! شعر از «شهاب یزدی» ای خون خدا خدا بود یاور تو توحید، چه خوش نشسته در باور تو خود، چاره‌ی تشنه کامی اصغر کن کافتاده ز پا، دو دست آب آور تو شعر از «خدای» کربلا، کعبه‌ی عشق است و من اندر احرام شد در این قبله‌ی عشاق، دو تا تقصیرم دست من خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من داد از آن آب روان تصویرم شعر از «انسانی» [صفحه ۸۶]

السلام علیک یا خادم العباس

در کتاب قیام حق صفحه‌ی ۱۴۸ و همچنین در کتاب الوقایع صفحه‌ی ۳۶ از آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی قدس سره نقل شده است که فرمود: من از سامراء برای زیارت حسین بن علی علیه السلام رهسپار شدم. در بین راه به منزل یک نفر رئیس قبیله وارد شدم ضمن پذیرایی زنی پیش من آمد و گفت: «السلام علیک یا خادم العباس» درود بر تو ای خادم عباس علیه السلام. من از این طرز سلام تعجب نمودم از رئیس قبیله پرسیدم این زن کیست و چرا این جور سلام می دهد؟ جواب داد: این زن خواهر من است. هنگامی که من سخت مریض شدم حالم وخیم گشت به حالت احتضار رسیدم آنگاه دیدم خواهرم بالای تپه‌ای که جلوی ایل ما قرار دارد، رو به سوی قبر مولای ما عباس علیه السلام نموده است، با گیسوی پریشان و چشم گریان می گوید: اباالفضل از خدا بخواه برادرم را شفا دهد. سپس دو نفر بزرگوار را مشاهده کردم یکی از آنان به دیگری گفت: برادرم حسین بین این زن مرا وسیله‌ی شفای برادر خود قرار داده است از خدا بخواه تا او را شفا دهد. امام حسین علیه السلام فرمود: این شخص نزدیک است دنیا را بدرود گوید کار گذشته است، باز خواهرم بار دوم و سوم با لحن تند از مولای [صفحه ۸۷] ما عباس علیه السلام خواست تا از خدا درخواست شفا نماید. دیدم عباس علیه السلام با دیده‌ی اشکبار به امام حسین علیه السلام عرضه داشت: برادرم از خدا بخواه این مریض را شفا دهد و گرنه لقب باب الحوائج را از من سلب نماید. امام حسین علیه السلام با توجهی کامل فرمود: برادرم خدایت سلام می رساند و می فرماید این موقعیت تا روز قیامت برای تو باقی است و ما هم به احترام تو این مریض را شفا دادیم. ادرك اخا شنید ز عباس و خون گریست چشم حسین با مژه‌ی لاله گون گریست لختی برای خاطر تسکین کودکانه از درون خیمه چو آمد برون گریست ماتم به روی ماتم و غم روی غم نهاد وز این جفا چو ابر بهار از جنون گریست پرچم ندید و شد علم آه او بلند در حیرتم که از غم عباس چون گریست چون زد عمود خصم بداندیش بر سرش زین غم ستون بارگه بی ستون گریست چون با سر شکافته گردید سرنگون چشم ملک بر این فلک واژگون گریست فریاد العطش چو شد از خیمه گه بلند تنها نه جن و انس دل کاف و نون گریست فرق علی اکبر او چون شکافتند حلق علی اصغر از این داغ خون گریست «حداد» زین مصیبت جانسوز زار زار دائم ز کینه توزی اعدای دون گریست شعر از «حداد» [صفحه ۸۸]

برادر، بیمار ما را معالجه کن

در کتاب ملاقات با امام زمان (عج) جلد دوم صفحه‌ی ۱۴۹ تألیف حاج سید حسن ابطحی آمده است که: یکی از وعاظ محترم

ایران که من خودم شاهد کسالت سخت ریوی او بودم و اطبای ایران از معالجه‌اش مأیوس شده بودند، پوست بدنش به استخوانهایش چسبیده بود و آخرین قطرات خون بدنش از حلقومش بیرون می‌آمد و قسمت عمده‌ی ریه‌اش فاسد شده بود و او را خواستند برای معالجه در اسرع وقت به بیمارستان شوروی در مسکو ببرند، ناگهان خود من شاهد بودم که بدون آنکه او را معالجه کنند پس از چند روز شفای کامل پیدا کرد. وقتی چگونگی شفایش را از او سؤال کردم، گفت: آخرین شبی که صبحش بنا بود مرا به مسکو ببرند، می‌دانستم که من در راه و یا در همان مملکت کفر از دنیا می‌روم، منتظر شدم تا برادرم که پرستاری مرا به عهده داشت از اطاق بیرون برود. وقتی بیرون رفت در همان حالت ضعف رو به طرف کربلا کردم و حضرت سیدالشهداء علیه السلام را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: آقا، یادتان هست که به منزل فلان پیرزن رفتم و روضه خواندم و پول نگرفتم و نیتم تنها رضایت خدای تعالی و شما بود؟! و بالاخره چند از این قبیل اعمالی که با اخلاص انجام داده بودم متذکر شدم و در مقابل آن اعمال شفایم را از آن حضرت خواستم. ناگهان [صفحه ۸۹] دیدم در اطاق باز شد و حضرت سیدالشهداء و برادرشان حضرت ابوالفضل علیه السلام وارد اطاق شدند. حضرت سیدالشهداء علیه السلام به حضرت ابوالفضل علیه السلام فرمودند: برادر، بیمار ما را معالجه کن، ایشان هم دستی به صورت من تا روی سینهام کشیدند و از جا حرکت کردند و رفتند. من بعد از آن احساس کردم سلامتی خود را بازیافته و دیگر احتیاجی به دکتر و بیمارستان ندارم و این چنین که ملاحظه می‌کنید صحیح و سالم گردیدم. برخیز دلا که دیده بیدار کنیم بر نوحه‌گران یار دیدار کنیم تا جاری علقمه به لبیک شتاب سر در سر سودای علمدار کنیم شعر از «میرهاشم میری» روزی که بهار چمنش می‌بردند با مشک پر از اشک منش می‌بردند در عرش خدا فرشتگان دست به سر یک آیه، زسوره‌ی تنش می‌بردند شعر از «نویری» دو چشم شرمگین ماه و خورشید حضوری آتشین شد ماه و خورشید حسین آمد به بالین برادر به یکدیگر قرین شد ماه و خورشید شعر از «ثابت محمودی» [صفحه ۹۰]

وقتی پول پنجاه سال عبادت را ندادم

در کتاب منازل الاخره شیخ عباس قمی به نقل از دارالسلام آورده است که: شیخ بزرگوار جناب حاج ملاعلی از والد ماجدش جناب حاج میرزا خلیل طهرانی قدس سره نقل فرموده که: من در کربلای معلی بودم و مادرم در تهران، پس شبی در خواب دیدم که مادرم نزد من آمد و گفت: ای پسر من مردم و مرا آوردند به سوی تو و بینی مرا شکستند، پس ترسان از خواب بیدار شدم و چندی گذشت که کاغذی آمد از بعضی اخوان و نوشته بود والدهات وفات کرد و جنازه‌اش را به نزد شما فرستادیم. چون جنازه‌کشها آمدند گفتند جنازه‌ی والدهی شما را در کاروان سرای نزدیک ذی الکفل گذاشتیم چون گمان کردیم شما در نجف می‌باشید، پس من صدق خواب را فهمیدم و لکن متحیر بودم در معنی کلمه آن مرحوم که (بینی مرا شکستند) تا آنکه جنازه‌اش را آوردند کفن او را گشودم دیدم بینی او شکسته شده، سبب را از حاملین آن پرسیدم. گفتند: ما سببش را نمی‌دانیم جز آنکه در یکی از کاروانسراها تابوت او را روی تابوتهای دیگر گذاشته بودیم مالها با هم لگدکاری کرده و جنازه را بر زمین افکندند شاید در آن وقت این آسیب به آن مرحوم رسیده دیگر غیر از این سببی برای آن نمی‌دانیم. پس جنازه‌ی والد را آوردم حرم جناب ابوالفضل علیه السلام و مقابل [صفحه ۹۱] آن جناب گذاشتم و عرض کردم: ای ابوالفضل علیه السلام مادرم نماز و روزه‌اش را نیکو به جا نیاورده الحال دخیل شما است پس برطرف کن از او اذیت و عذاب را و بر منست به ضمانت تو ای سید من که پنجاه سال برای او روزه، و نماز بدهم. پس او را دفن کردم و در دادن نماز و روزه برای او مسامحه شد و مدتی گذشت. شبی خواب دیدم که شور و غوغائی بر در خانه‌ی من است از خانه بیرون آمدم ببینم که قضیه چیست؟ دیدم مادرم را به درختی بسته‌اند و تازیانه می‌زنند. گفتم: برای چه او را می‌زنید؟ گفتند: ما از جانب حضرت ابوالفضل علیه السلام مأموریم او را بزیم تا فلان مبلغ پول بدهد. من داخل خانه شدم و آن پولی که طلب می‌کردند آوردم به ایشان دادم و مادرم را از درخت باز کردم و به منزل بردم و مشغول به

خدمت او شدم. پس چون بیدار شدم حساب کردم آن مقدار پولی که در خواب از من گرفته‌اند مطابق بود با پول پنجاه سال عبادت پس آن مبلغ را برداشتم و بردم خدمت سید اجل آقا میرزا سید علی صاحب کتاب ریاض قدس سره و گفتم این پول پنجاه سال عبادتست مستدعیم لطف فرموده برای مادرم بدهید. تا ساز دل به شور حسینی ترانه گوشت جان جهان به نغمه‌ی او گرم‌های و هوست [صفحه ۹۲] بگذر به کربلا- که پس از قرن‌ها هنوز از بوی و موی اکبر و عباس مشکبوست داس خزان به باغ محمد گلی نهشت آری فلک به آل نبی سخت کینه‌توست طی کرد شاه دین ره اخلاص را به سر از سر قدم کنند مقیمان کوی دوست زینب زبان به خطبه گشاده است لاجرم چشم حسین از سر نی مات روی اوست سر را به سجده در دم آخر نهاد و گفت از دوست هر بلا که به من می‌رسد نکوست یادی ز قد اکبر و اشک حسین کرد «بیدار» چون بدید به سروی که طرف جوست شعر «جلیلی کرمانشاهی» [صفحه ۹۳]

پدر من، شوهر مادر من است

در کتاب جامع الدرر، جلد ۲، صفحه‌ی ۴۰۸ تألیف، حاج آقا حسین فاطمی قمی ایشان از پدرش سید اسحاق مطالب ذیل را نقل می‌کند: روزی در حرم حضرت ابا الفضل علیه السلام مشرف بودم، ناگهان جمعیت زیادی از اعراب در عقب سر دختری سراسیمه وارد حرم مطهر شدند و حرم مملو از جمعیت شد آن دختر چسبیده به ضریح منور به صدای بلند کلمات جسورانه‌ای می‌گفت که توجه زائرین را به خود جلب کرده بود، ناگاه دیدم اهل حرم به طوری ساکت شدند گویا نفس همه قطع شد یک مرتبه صدائی بلند شد و کلامی گفت که همه شنیدند به این مضمون: «پدر من شوهر مادر من است». این صدا از کودکی که آن زن حامل به او بود شنیده شد، به ناگاه صدای هلهله در حرم بلند شد ریختند اطراف آن دختر و او را به زحمت از همه‌ها و هجوم مردم بیرون آورده، نجات دادند و بردند، به بقعه‌ای که مرکز کلیدداری آستانه مقدس حضرت ابا الفضل علیه السلام بود و کلیددار آنجا مرحوم سید حسن پدر مرحوم آقا سید عباس بود و با ایشان سابقه‌ی دوستی داشتم پس از آنکه خلوت شد و آن دختر را بردند، رفتم خدمت ایشان و قضیه‌ی آن دختر را از ایشان سؤال کردم. فرمودند: این جماعت طائفه‌ای از اعراب بادیه‌نشین اطراف کربلا هستند. این دختر معقوده‌ی پسر عمویش بوده و مرسوم چنین است که زن از ملاقات با شوهر خود تا شبی که به خانه‌ی بخت می‌رود ولو از قبل [صفحه ۹۴] عقد بسته باشد، محروم است، حال به این علت یا به جهت کدورتی که آن مرد با پدر زنش پیدا کرده، در خلوت با او ملاقات کرده و در همان وقت حملی منعقد می‌گردد، سپس جوان مخفی شده و زمانی که آثار آن حمل ظاهر می‌شود، اطرافیان دختر جوایب قصه می‌گردند و او پسر عمو را مطرح می‌نماید، او را پیدا کرده سؤال می‌کنند منکر می‌شود. بستگان دختر اراده‌ی کشتن دختر را می‌نمایند هر قدر التماس می‌کند نتیجه نمی‌بخشد، آخر الامر می‌گوید: حکم را حضرت ابا الفضل علیه السلام قرار می‌دهیم هر چه آن جناب حکم کند، لذا آمده خدمت حضرت و حضرت حکم فرمود، لذا بچه‌ی در رحم مادر اقرار به پاکی مادرش نمود. آن غباری کز شرف چشم ملک را توتیاست خاک در گاه سپهسالار شاه کربلاست قطب عالم، عون خویشش خواند در کل امور وین امور از روی تحقیق انتظام ما سواست تشنه با یاد برادر از فرات آمد برون این طریق دوستی، رسم ادب، شرط وفاست اسم اعظم نیست گر اسمش بود اسم عظیم زآنکه هر بیچاره و درمانده را مشکل گشاست شعر از «صغیر اصفهانی» [صفحه ۹۵]

سرانجام اهانت به سید

در کتاب الکلام یجر الکلام تألیف: مرحوم سید احمد زنجان‌ی جلد اول صفحه‌ی ۱۳۶، آمده است که: شرح این قضیه را که در یکی از دهات سلطان آباد اراک اتفاق افتاده آقای آقامیرزا مهدی سره‌بندی به مرحوم آقای حاج صمصام الممالک سره‌بندی نوشته

بود که عین مطالب نامه چنین است: قربانت شوم بعد از تقدیم سلام و تعزیت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام معروض می‌دارد در فقره کربلائی تقی و پسرش مرقوم فرموده بودید در شب پنجشنبه شهر محرم الحرام (در سنه ۱۳۴۴ ق) در مسجد ملا باقر که تکیه خامس آل عبا بوده، آقای سید عبدالحسین حلاوی نوحه‌خوانی برای سینه زنان می‌نمود، پسر کربلائی تقی به روی منبر رفته برتری به آقای مزبور گرفته، قطع کلام آن آقا را نمود، بنا کرد به نوحه‌خوانی، سید مرقوم گفت: منبر مال هر بی‌سر و پایی نیست خصوصاً روی آن و به این واسطه گفتگوی ایشان شد، کربلائی تقی به حمایت پسرش برآمده حمله بر سید نمود که او را بزند، آقایان که در مسجد تشریف داشتند ممانعت کردند، کربلائی تقی هتاکی و بدحرفی نسبت به آن سید نمود و ایشان گفتند: حضرت ابوالفضل علیه السلام تو را بزند، سید همین حرف را زد و رفت و در منزل خود که یکی از اطاق نماهای مسجد مرقوم باشد، و عمامه برداشته، عمامه به زمین نیامده کربلائی تقی به زمین خورد و فوت نمود. حقیقت وقایع کربلائی تقی نام این است که [صفحه ۹۶] عرض شد و از گردن به بالا سیاه بود و از سر او جزئی زخمی در زمان غسل دادن نمایان، که خون هم می‌آمد. باز از کربلا بوی گل یاس آمد این بوی خوش از قامت عباس آمد تیری که بزد حمله بر قلب حسین خورش به یقین ز چشم عباس آمد شعر از سید محمدرضا محرمی «سما» ایمان و وفا سایه‌ی بالای تو بود ایثار علی، نقش به سیمای تو بود گر لب نزدی به آب دریا، عباس دریای ادب میان لبهای تو بود شعر از سید رضا مؤید خراسانی عباس لوای هفت افراشته است وین راز به خون خویش بنگاشته است او پرچم انقلاب عاشورا را با دست بریده‌اش بپا داشته است شعر از سید رضا مؤید خراسانی [صفحه ۹۷]

دزدان فرار را برقرار ترجیح می‌دهند

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تألیف، مرحوم میرزا هادی خراسانی حائری، صفحه‌ی ۱۳۲، آمده است که: مؤمن متدین آمیرزا حسن یزدی از مرحوم پدر خود که او را بسیار در روزهای جمعه در تعزیه سیدالشهداء علیه السلام در منزل و جاهای دیگر ملاقات می‌کردیم، نقل نمود: در سالی که از یزد با اموال بسیار به کربلا- مشرف می‌شدیم، با شتر در یک قافله‌ی طولانی در نیمه شب نزدیک کوهی با دزدان و قطاع الطریق روبرو شدیم، من سکه‌های زیادی از طلا با خود داشتم فوراً آنها را در قنداقه‌ی کودک «که همین میرزا حسن باشد» گذاردم و او را به مادرش دادم. در این اثنا دزدها ریختند و مشغول غارتگری شدند، فریاد زوار گوش فلک دوار را کر و چشم مور و مار را گریان نمود، صداها بلند شد: یا ابوالفضل العباس! ای قمر بنی‌هاشم! به فریاد ما برس. ناگاه در آن شب تاریک مهر جهان تاب جمال آن ماه عترت اطیاب با روی برقع کشیده بیرون و سوار بر اسب از دامنه‌ی کوه سرازیر گردید، نور صورت انورش از زیر برقع درخشان و جلگه و دشت را همچون وادی طور ایمن منور ساخت، شمشیر آتش‌بار چون ذوالفقار حیدر کرار در دست، صحنه‌ای مانند رعد غران بر دزدان زد و فرمود: دست بردارید و دور شوید و گرنه همه‌ی شما را هلاک خواهم کرد، [صفحه ۹۸] تمام اهل قافله و همه‌ی دزدها مشاهده‌ی تابش نور رخسار آن ماه آسمان جلال، امیر ابرار نمودند و صدای دلربای آن سرور را شنیدند، فوراً دزدها سر به جای پا رو به فرار و دست از زوار کشیدند، و آن حضرت در همان محل که ایستاده بودند غیب شدند. زوار برای تجلیل این معجزه‌ی فاخر آن شب تا صبح در همان محل ماندند و گریه و زاری و توسل به قمر بنی‌هاشم جستند و دعا و زیارت و تعزیه خواندند، تمام اثاثیه‌ی خود را به جا دیدند و مقداری از آنها از دزدها به کناری برده بودند به همان حال در جای گذاشته و فرار کرده بودند. از جمله برکات ظهور آن حضرت در آن شب آن بود که در میانه‌ی قافله سیدی بود که سالها گنگ شده بود، چون آن گیر و دار، و جلوه‌ی نور پروردگار و قد و قامت فرزند حیدر نامدار را دیدار کرد، قفل خموشی از زبانش برداشته، به لسان گویا و فصیح مشغول به سلام و صلوات گردید و بهتر از همه خرسندی می‌نمود. آن روز که شط در تب و تاب آمده بود وز سوز عطش در التهاب آمده بود دیدند که بحر کرم، مشک بدوش تا بر لب شط رساند آب، آمده بود ای کعبه به داغ ماتمت نیلی‌پوش وز تشنگیت، فرات در جوش و خروش جز تو که فرات رشحه‌ایی از یم

توست دریا نشنیدم که کشد مشک بدوش شعر از محمدعلی مجاهدی «پروانه» [صفحه ۹۹]

از جدم اباالفضل عوضش را بگیری

آقای مهدی عباسی در کتاب «تاریخ تکایا و عزاداری قم» (صفحه ۲۲۳) آورده است که: در ایام متحدالشکل نمودن لباس و ممنوعیت عزاداری، روزی در چهار سوق بازار، هادی خان نایب راه را بر آقا سید حبیب چاووشی که برای روضه خوانی می رفته، گرفته و از او می خواهد که عمامه‌ی خود را تحویل داده، متحدالشکل شود، سید فوق الذکر که مردی جلیل القدر بوده و در بین مردم محبوبیتی داشته، از نایب می خواهد که از او درگذرد و این کار را نکند، ولی نایب با اصرار و قلدری در حضور مردم عمامه را از سر سید بر می دارد، سید دلش شکسته شده و در حالی که اشک از دیدگانش سرازیر بوده خطاب به نایب می گوید: برو نایب ان شاء الله از جدم اباالفضل علیه السلام عوضش را بگیری. همان شب که هادی خان، کشیک بازار بوده، به قصد پاییدن بازار از روزنه‌ی (دریچه) در بام چهار سوق، ناگهان از بالا به زیر افتاده، مغزش با زمین اصابت نموده، در دم بترکید و به دارالجزا خرامید. ای روی دل افروخت آیینی زیبائی وی عشق جهانسوزت سرمایه‌ی شیدائی رخسار بدیع تو دیباچه‌ی نیکوئی اخلاق شریف تو مجموعه‌ی زیبائی [صفحه ۱۰۰] دام دل مشتاقان زلفت به دلاویزی سرو چمن گیتی قدت به دلارائی گر سرو ترا گویم زین گفته خجل کردم کی سرو کسی دیده است با این همه رعنائی گر ماه ترا خوانم از عجز فرومانم زیرا که ندارد ماه این جلوه و رخشائی ای مهر سپهر حسن ای ماه بنی هاشم کی ماه کند هرگز با روی تو همتائی در پیش امام خود، بودی چو کمین بنده با حشمت سلطانی با شوکت مولائی از حسرت داغ تو در دامن خود هر شب ریزد چو سرشک انجم این گنبد مینائی گر «جذبه» مسکین را در حشر نگیری دست سر بر نکند آنجا از غایت رسوائی شعر از محمود شاهرخی «جذبه» [صفحه ۱۰۱]

چک بدون امضاء در وجه بیت العباس

این کرامت در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم اباالفضل العباس علیه السلام، به نقل از حاج حمزه‌ی برازنده از مؤسسان بیت العباس گچساران آمده است: در سال ۱۳۵۵ ه.ش، هنگامی که صندوق نذورات نصب شده در جلوی بیت العباس علیه السلام را تخلیه می کردیم، در بین وجوهات داخل صندوق، یک قطعه چک به مبلغ ۶۰۰ تومان در عهده بانک صادرات ولی بدون امضای صاحب حساب، توجه ما را به خود جلب کرد. چون چک بدون امضاء فاقد ارزش حقوقی می باشد و از طرفی صادر کننده‌ی آن را نیز نمی شناختیم، با توجه به حساب جاری ایشان به بانک مربوطه مراجعه کردیم و از طریق بانک، شخص مورد نظر با نشانی کامل محل سکونت برای ما مشخص گردید. پس از مدتی که ایشان را ملاقات کردیم و جریان امتناع از امضای چک را جویا شدیم، ضمن اظهار تشکر از ما گفتند: مدت چند ماه بود که همسر از ناحیه‌ی سینه اظهار ناراحتی می نمود و بعضی اوقات به خود می پیچید. به هر کدام از پزشکان و طبای شهر مراجعه کردم و عکسبرداری و نمونه برداری و آزمایشات متعددی انجام شد، اما هیچکدام مثرثمر واقع نگردید، هر روز از روز پیش درد بیشتر می شد و قوای جسمانی او تحلیل می رفت. لاجرم او را به شیراز اعزام نمودند، در آنجا هم پس از چند روز [صفحه ۱۰۲] معطلی و آزمایشات، مجدداً او را بستری کردند و تحت درمان و نظارت مستقیم بیمارستان قرار گرفت. اندکی بعد متخصص مربوطه، بنده را احضار و به طور خصوصی اظهار داشت که خانم شما مبتلا به سرطان پستان می باشد و بهبودی او با خداست، ولی از نظر ما ۲۰ درصد احتمال بهبودی وجود دارد، لذا برای اطمینان بیشتر و نیز انجام آزمایشات مجدد و استفاده از داروهای مفید تا نتیجه‌ی کلی حداقل باید دو ماه در این بیمارستان بستری شود. من حالتی مضطرب داشتم، روحم در آسمانها مشغول پرواز و جسمم در اطاق نزد دکتر بود، هر کلمه صحبت او مانند پتکی بر مغز استخوانم فرود می آمد و نفهمیدم چه موقع و چه ساعتی اطاق را ترک کرده و مأیوسانه به نیت وداع آخر مجدداً نزد عیال بازگشتم، ولی البته بر

حسب ظاهر او را دلداری داده و باعث تقویت روحی او شدم. پس از ساعتی به او گفتم: من برای تهیه پول و سرکشی به بچه‌ها به گچساران می‌روم ولی زود بر می‌گردم. همسرم با کمال یأس و ناامیدی گفت: از نزد من دور نشو، چون من مرگ را نزدیک خود می‌بینم. اگر می‌روی چون این ملاقات ممکن است آخرین دیدار ما باشد مرا حلال کن و پس از من، از بچه‌ها هم مانند پدر و مادر، مواظبت کن و نیز اگر سرپرستی برای خانه انتخاب نمودی سعی کن زنی عقیفه و محجبه و متدینه باشد تا دینداری و داشتن ایمان باعث شود، کمتر موجبات آزار و اذیت بچه‌ها را فراهم کند. من برخلاف غوغای درونی خود، که تمام وجودم در غم و اندوه بود، با خنده‌هایی مصنوعی و حالتی امیدوار کننده به تمام تقاضاهای او مهر تأیید می‌زدم تا بتوانم این حالت یأس را از خاطر او محو کنم. [صفحه ۱۰۳] سرانجام او را ترک کرده و با اتوبوس به قصد گچساران به راه افتادم در این فاصله زمانی، پنج ساعت تمام افکار خود را به «چه کنم؟ چه نکنم؟ به چه کسی پناه بیاورم؟ آخر چه خواهد شد؟!» مشغول داشتم و نهایتاً به این نتیجه رسیدم که باید از معصومین علیهم السلام یاری بطلبم تا با معجزه‌ای عیسی گونه حیات از دست رفته، مجدداً به این کالبد اعطا شود. در یک لحظه به نظرم می‌رسید که پس از بازگشت به شیراز، او را از بیمارستان مرخص کرده و به پابوسی و زیارت یکایک امامزاده‌ها ببرم و لحظه‌ای بعد با خود می‌گفتم چگونه ممکن است با زنی علیل که حمل و نقل او مشکل است بتوانم این اعمال را انجام دهم؟ و تصمیم عوض می‌شد. اضطراب خاطر و نداشتن تصمیمی راسخ، مرا عذاب می‌داد تا بالاخره به گچساران رسیدم و در آنجا، در حالی که از خود بی‌خود بودم ناگهان متوجه شدم که در کوچه‌ی بیت العباس به سوی منزل در حرکتیم! با خود گفتم من هم چند روز در اوایل بنای این ساختمان، کارهای جوشکاری آن را انجام داده‌ام، پس چه بهتر که از صاحب بیت، باب الحوائج آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام مدد جسته و به وی التجاء نمایم، تا مرحمت آن حضرت عایدم شود. این را گفتم و دست در جیب بردم، پول قابل توجهی ندیدم ولی دسته چک را یافتم و با اینکه وجهی در حسابم نبود مع هذا یک فقره چک به مبلغ ۶۰۰ تومان به عنوان گروگان وصول نتیجه، بدون امضاء به صندوق تقدیم کردم و پس از راز و نیاز و گریه‌ی زیاد به منزل خود رسیدم. بچه‌ها، به محض مشاهده‌ی من، مانند حلقه‌ی انگشتر دور من [صفحه ۱۰۴] جمع شدند و احوال مادر را جویا شدند، آنها را نوازش کرده و تسکین خاطر دادم و خواربار و مواد غذایی لازم را برای چند روز آنها تهیه نمودم. در خلوات از غم بی‌سرپرستی و بی‌مادری بچه‌ها به گریه و راز و نیاز و التماس با خدا پرداختم و چون به هیچ وجه نمی‌توانستم در مورد تقاضای بچه‌ها مبنی بر ملاقات با مادرشان جواب رد دهم، هفته‌ی بعد یک روز که به مناسبتی، تعطیل رسمی بود بچه‌ها را به شیراز بردم و آنها از نزدیک مادرشان را لمس و دیداری تازه کردند. من هم به سراغ متخصص مربوطه که کشیک شب بیمارستان بود رفتم و جویای احوال بیمار شدم. اظهار داشت: فقط یک نوع آزمایش مانده بود که امروزه انجام شد و نتیجه فردا مشخص خواهد شد، اگر نتیجه مثبت بود روز شنبه او را مرخص خواهیم کرد و دیگر ادامه‌ی دارو و درمان بی‌نتیجه خواهد بود باید او را به منزل برده و هزینه و خسارت دیگری را متحمل نشوید و افزود: خواه ناخواه، انسان روزی به دنیا می‌آید و روزی هم از دنیا خواهد رفت. آن شب و روز آرام و قرار نداشتم و خواب به چشمانم راه نیافت غم و اندوه تمام وجودم را فراگرفته بود، مخصوصاً مشاهده‌ی صحنه‌ای که مادر، فرزندانش را نوازش و محبت می‌کرد و با یکایک آنها وداع می‌گفت، دلم را آتش می‌زد. دقایق و لحظات به کندی سپری می‌شد و من منتظر یک معجزه بودم، تا اینکه پرستاری مرا صدا زد و گفت: دکتر تو را احضار کرده است. در میان راهرو ساعت دیواری را دیدم که عقربه‌های آن ساعت چهار را اعلام می‌کرد، با قدمهای لرزان، که توان تحمل جسمم را نداشتند و در [صفحه ۱۰۵] حالتی بین خوف و رجا به طرف اتاق دکتر حرکت کردم. پس از عرض سلام، که با صدای مرتعش صورت گرفت، ملاحظه کردم که دکتر با صورتی بشاش و لبانی خندان رو به من کرد و اظهار داشت: آقای محترم، در نهایت خوشحالی و مسرت به شما مرده می‌دهم که نتیجه‌ی نهایی آزمایش بیمار شما پس از تأیید سه مرکز مهم آزمایشگاهی، مطلوب بوده و ما اینکه ۵۰ درصد به بهبودی کامل ایشان امیدوار شده‌ایم، مگر شما در این مدت چه کار نیک و خیری را انجام داده‌اید که تمام معادلات پزشکی ما را در این مدت به هم ریخته

است؟! در حالی که از خوشحالی بغض گلویم را فشار می داد و اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود، گفتم: آقای دکتر من کار نیکی که مهم باشد انجام نداده ام ولی از متخصصترین متخصص عالم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، تقاضا کردم که به پاس آبرو و مقام رفیعی که نزد خدا دارد، شفای عاجل این مریضه را از درگاه الهی درخواست کند، اکنون هم خداوند قادر منان از سر ترحم به حال این طفلان بی سرپرست، خواسته می را اجابت فرموده اند. بنا به دستور دکتر مبنی بر خلوت بودن مکان استراحت بیماران، فردای آن روز بچه ها را به وسیله یکی از بستگان به گچساران فرستادم و یک هفته دیگر در شیراز ماندم. الحمدلله رب العالمین، تاکنون که شش ماه از آن ماجرا می گذرد هر ماه که از بیمار تستهای آزمایشگاهی به عمل می آید وضع او رضایت بخش بوده و هیچ گونه آثار و علائم سرطانی در وی وجود ندارد و وضع مزاجیش از روز قبل از بیماری هم بهتر و شاداب تر می باشد. در خاتمه، با حالتی محزون گفتم: ما هر چه داریم از ولایت آقا [صفحه ۱۰۶] امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و فرزندان بلافضل اوست. اگر همین قدر که به دکتر و دارو و قرص و شربت اعتقاد داریم، با نیتی پاک و قلبی شکسته این بزرگواران را به کمک طلبیم و آنان را در درگاه خداوند سبب ساز و سبب سوز شفیع سازیم، هرگز نیاز به دارو و درمان نخواهیم داشت. «یا من اسم دواء و ذکره شفاء» گفت ای صد پاره تن عباس من تنها، چرا خواستی از من جدا گردی، در این صحرا چرا؟ بی حسینت تر نکردی لب ز آب ای تشنه لب سوی کوثر می روی خوش می روی بی ما، چرا؟ اندر این جا یک بیابان دشمن است و من غریب پیش چشمم خواستی غلطی بخون این جا، چرا؟ گر نیاوردی به کف آب روان دست چه شد؟ تشنه جان دادی برادر جان لب دریا، چرا؟ از عمود کین سرت بشکست و شد دست جدا این هه زخم سنان جا داده بر اعضا، چرا؟ حالیا من مانده تنها وین عیال دربردر می روی تنها برادر جان برو حالا، چرا؟ خواب امشب می رود از دیده ی طفلان من دیده بستی از جهان از عترت طاها، چرا؟ ناله ای ادرک اخایت قامت درهم شکست آمدم دیر آمدم در موج خون ماوا، چرا؟ هست ای «خباز» عباس علی باب المراد ورنه اندر ماتمش این شورش و غوغا، چرا؟ شعر از کاشانی «خباز» [صفحه ۱۰۷]

عباس انگشتش را قطع کرده است

مرحوم دربندی مؤلف گرانقدر «اسرار الشهاده» در صفحه ی ۳۴۰ کتاب خود می گوید: سید بزرگوار، سید احمد فرزند سید معظم، علامه سید نصرالله مدرس حائری به من گفت: من با جمعی از خدام در صحن ابوالفضل علیه السلام بودم که ناگاه مردی را دیدیم که انگشت کوچک دست دیگرش را محکم گرفته بود و به سرعت از حرم بیرون می دوید و با همان حالت از صحن خارج گردید، با دیدن این منظره از جای خود برخاسته، به دنبال آن مرد دویدم. در خارج صحن مرد دستش را برداشت دیدیم انگشت کوچکش از بیخ قطع شده و خون به شدت بیرون می آید. به حرم مطهر باز گشتیم و مشاهده نمودیم که انگشت کوچک به ضریح آویزان است و بسان انگشت فرد مرده ای، قطره ای خون از آن نمی چکد و آن مرد هم فردای آن روز در گذشت. و این مرد به دلیل تقصیر ناشی از اهانت یا مخالفت نذری یا عهدی، مستوجب قهر عباس علیه السلام گردیده بود. عباس، ای زشیر خدا مانده یادگار عباس، ای خروش تو در چرخ پایدار [صفحه ۱۰۸] از همت تو، پرچم دین است سربلند از هیبت تو، رایت کفر است بی قرار لشکر شکن، چو یورش حیدر هجوم تو آیات قهر بر لب تیغ چو ذوالفقار سعی عدو به مرز دفاع تو بی اثر دشمن چو مشت کاه و، تو چون کوه استوار هر قهرمان، به جنگ تو مقهور و دستگیر هر پهلوان، به رزم تو پامال در فرار از تیغ بی امان و از بانگ نهیت تو افتد ز کار، دست عدو وقت کارزار دارد خصایص تو نشانها ز مرتضی باشد فضایل تو ابوالفضل، بی شمار شعر «حسان» زبان همه عاشقان توست ای ماه هاشمی نسب ای سرو گل عذار شعر از «حسان» [صفحه ۱۰۹]

مسجد حضرت ابوالفضل

حضرت حجة السلام و المسلمین جناب آقای علی اکبر مهدی پور این جریان را برای مؤلف نقل نموده‌اند: در فروردین سال (۱۳۷۳ ه.ش) برای صله‌ی ارحام عازم بندرعباس بودم، در مسیر بندرعباس با مسجد بسیار باشکوهی به نام مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام مصادف شدم که مسجد بسیار باشکوهی بود و دارای موافق بسیار فراوان بود، مراکز درمانی و ساختمانهای عام المنفعه‌ای در اطراف مسجد و وقف بر مسجد بود، حتی دو محل پمپ بنزین که در دو طرف جاده و در مجاورت مسجد بود، با همان کاشیکاریهای مسجد تزیین شده بود، عظمت، جذابیت و عدم هماهنگی آن با بیابانی که این تأسیسات در آن بنا گردیده بود، موجب شد که از خدمه‌ی آن در مورد علت تأسیس آن مسجد با آن همه تشکیلات در وسط بیابان جویا شوم، گفتند که این مسجد داستان جالبی دارد و آن اینکه: روزی یکی از رانندگان تریلی از این نقطه عبور کرده، خوابش می‌برد و ماشین از جاده خارج می‌شود و در سراسیمگی در حالی که یک طرف تریلی کاملاً از زمین فاصله گرفته بود، راننده از خواب بیدار می‌شود و خود را در کام مرگ می‌بیند، یک مرتبه داد می‌زند: یا ابوالفضل العباس. در همان لحظه مشاهده می‌کند که دو دست در فضا ظاهر شد و تریلی را به طرف جاده هل داده، و با کمال تعجب می‌بیند که چرخ‌های [صفحه ۱۱۰] تریلی به روی زمین برگشت و ماشین به صورت اعجاز‌آمیز به جاده بازگشت و تحت کنترل راننده قرار گرفت. راننده‌ی تریلی با دیدن این معجزه باهره از ماشین پیاده می‌شود و آن نقطه را علامت می‌گذارد. به موطن خود می‌رود، اموال منقول و غیر منقول خود را می‌فروشد و به تأسیس این مسجد و ساختمانهای تابعه اقدام می‌کند با انتشار این معجزه دیگر رانندگان و افراد خیر نیز به ساختمان آن کمک می‌کنند تا به صورت آبرومندی این مجتمع بزرگ به نام حضرت ابوالفضل علیه السلام در وسط بیابان ساخته می‌شود. ساقی‌ای قربان چشم مست تو چند چشم میکشان بر دست تو در فکن آن آب عشرت را به جام بیش از این می‌سند ما را تشنه کام تا کی آخر راز ما در پرده در؟ ساغری ده زان شراب پرده در تا برآرند این گدایان سلوک پای کوبان نعره‌ی «این الملوک» دست بر شیدائی از مستی زنند پا ز مستی بر سر هستی زنند تا بدانند آن امام خوش خصال پا چسان هشت اندر آن دارالوصال در شرابش خون دلها ریخته در طعامش زهرها آمیخته [صفحه ۱۱۱] اوفتاده غرق خون، بالای هم کشتگان راه او در هر قدم گشته هر تیغی به سویش رهسپر باز کرده سینه را کاینک سپر رفته هر تیری سویش، دامن‌کشان بر گشوده دیده را، کاینک نشان نی ز اکبر، نی ز اصغر یاد او جمله محو خاطر آزاد او سرخوش از اتمام و انجام امور شاهد غیث هما غوش شهود شعر از عمان سامانی [صفحه ۱۱۲]

برخیز و کارهایت را انجام بده

آقای محمد دیده‌بان که یکی از موثقین می‌باشد و هم اکنون نیز در مسجد مقدس جمکران مشغول به فعالیت می‌باشد این داستان را نقل نموده‌اند که: مرحوم عباس کهریزی که مسئولیت واحد تأسیسات و برق صحن مقدس حضرت عباس علیه السلام را به عهده داشت برای خود این جانب نقل نمود که، روزی پسرش به نام «صاحب» مشغول چراغانی مناره‌های حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بود، که از بالای پشت بام به وسط حیاط صحن سرنگون می‌شود، مردم جمع می‌شوند و بلافاصله او را به بیمارستان «عباسیه» شهر کربلا- می‌رسانند، و به علت حال بسیار وخیم او توسط پزشکان بستری می‌گردد. خود او نقل می‌کند که هنگامی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، ناگهان شخصی با لباس سفید با تندی به بنده خطاب کرد که اینجا چه می‌کنی؟! برخیز و برو کارهایت را انجام بده. من که ترسیده بودم با همان لباس بیمارستان از روی تخت بلند شدم و فرار کردم، در خیابان افرادی که مرا به بیمارستان آورده بودند، با تعجب به من نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند که اینجا چه کار می‌کنی و چرا از بیمارستان بیرون آمدی؟ که من شرح مواقع را برایشان شرح دادم و خلاصه این از وقایع مشهور آن زمان در کربلا گردید. [صفحه ۱۱۳] نیست صاحب همتی در نشأتین هم قدم عباس را بعد از حسین در هواداران آن شاه الست جمله را یک دست بود او را دو دست روز عاشورا به چشم پر ز خون مشک بر دوش آمد از شط چون برون شد به سوی تشنه کامان رهسپر تیرباران بلا را شد سپر بس فروبارید بر وی

تیر تیز مشک شد بر حالت او اشک ریز اشک چندان ریخت بر روی چشم مشک تا که چشم مشک خالی شد ز اشک تا قیامت تشنه کامان ثواب می خورند از رشحه‌ی آن مشک آب تشنه‌ی آبش حریفان سر به سر خود ز مجموع حریفان، تشنه‌تر بر زمین آب تعلق پاک ریخت وز تعین بر سر آن، خاک ریخت هستیش را دست از مستی فشاند جز «حسین» اندر میان چیزی نماند شعر از عمان سامانی [صفحه ۱۱۴]

مخلف، برخیز و بر سر و صورت بز

در کتاب سردار کربلا ترجمه‌ی کتاب العباس مرحوم مقرر، صفحه‌ی ۲۶۲، عالم جلیل القدر شیخ حسن از نوادگان صاحب «جواهر» قدس سره، از حاج منشید بن سلمان که خود شاهد این کرامت بود، نقل می‌کند که: مردی از طایفه‌ی «براجعه» در خرمشهر بنام «مخلف» به مرضی در پاهایش دچار شد تا آنجا که همه‌ی پاهایش را فراگرفت و آنها را از حرکت انداخت. سه سال بدین سان گذشت و اکثر مردم خرمشهر او را مشاهده می‌نمودند که در بازار و مجالس سوگواری سیدالشهداء علیه السلام در حالی که بر روی دست و پاهایش خود را می‌کشید و از مردم کمک می‌گرفت در رفت و آمد بود. شیخ خزعل کعبی، در خرمشهر حسینی‌ای داشت که در آن در دهه‌ی اول محرم، مجلس عزاداری برپا می‌ساخت و جمع بسیاری و حتی زنان، که در طبقه‌ی بالای حسینی‌ها می‌نشستند، در آنجا حضور می‌یافتند. در آن شهرها رسم بود که چون شخص مدیحه‌خوان در نوحه‌ی خود به ذکر شهادت می‌رسید اهل مجلس به پا می‌خواستند و با لهجات مختلف، به سر و سینه می‌زدند. و مخلف در این مجلس شرکت می‌جست (و چون نمی‌توانست پاهای خود را جمع کند در زیر منبر می‌نشست). در روز هفتم محرم که متعارف بود مصیبت ابوالفضل علیه السلام ذکر [صفحه ۱۱۵] شود، چون خطیب به ذکر سوگواری قمر بنی‌هاشم علیه السلام پرداخت، حضار از مرد و زن برخاستند و به شیوه‌ی معمول به، عزاداری پرداختند. در آن حال ناگاه مخلف را هم مشاهده نمودند که بر روی پاهایش ایستاده و بر سر و رو می‌زند و چنین نوحه می‌خواند: «منم مخلف که عباس مرا بر سر پا داشت». چون مردم این معجزه را از ابوالفضل علیه السلام مشاهده نمودند بر او هجوم آورده و او را در آغوش گرفته و می‌بوسیدند و لباسهایش را هم برای تبرک پاره کردند. شیخ خزعل که چنین دید به خدمتکارانش دستور داد که او را از میان مردم خارج کرده به یکی از اطاقهای مجاور ببرند. آن روز در خرمشهر بزرگتر از عاشورا گشت و گریه و فغان از زن و مرد، شهر را به لرزه درآورد و ملا عبدالکریم خطیب از اهل منبر خرمشهر برایم بازگو نمود که شیخ خزعل هر روز برای حضار مجلس، طعامی فراهم می‌ساخت و آن روز به سبب گریه و سوگواری مردم، تا دیر وقت سفره‌ی غذا به تأخیر افتاد. علامه شیخ حسن مذکور می‌گوید: سپس از مخلف سؤال شد که چه مشاهده کردی؟ گفت: آن هنگام که مردم به عزای عباس علیه السلام بر سر می‌زدند، من در حالی که زیر منبر بودم به خوابی کوتاه رفتم و مردی خوش سیما و بلند قامت بر اسبی سپید و درشت هیکل را در مجلس دیدم که به من فرمود: ای مخلف چرا برای عزای عباس علیه السلام بر سر و صورت نمی‌زنی؟ گفتم: ای آقا من در این حال توانائی ندارم. [صفحه ۱۱۶] فرمود: برخیز و بر سر و صورت بز. گفتم: مولایم نمی‌توانم برخیزم. فرمود: برخیز و بر سر و صورت بز. گفتم: سرورم دست را بده تا برخیزم. فرمود: «من دست ندارم». گفتم: چگونه برخیزم؟ فرمود: رکاب اسب را بگیر و برخیز. پس من رکاب اسب را گرفتم و اسب جهش برداشت و مرا از زیر منبر خارج نمود و از من غایب شد و مشاهده نمودم که سلامت خود را بازیافته‌ام. من که از روز ازل مهر تو در دل پروریدم بین خوبان جهان، تنها، تو را من برگزیدم از مقام و قدر و شأنت من چه گویم ای برادر زآنکه مولای من استی و من آن عبد عبیدم مادرم می‌گفت: عباسم، ترا با شیرهای جان روی دامن از برای یاری دین پروریدم آن قدر گویم ز وصف ای گل گلزار زهرا تو امیر تاجداری، من غلام زر خریدم بر در درگاه لطف آدمم بهر گدایی ای برادر جان، مکن از درگاه خود ناامیدم یا بده اذن نبردم؛ یا جوابم کن، جوابم تا نگردم رو سیه نزد خداوند مجیدم [صفحه ۱۱۷] رفت از تن تاب و صبر رفت از سر عقل و هوشم تا نوای العطش از نای اطفال

شنیدم رخصتی ده تا که آب از بهر طفلان تو آرم گر کنی امروز در نزد سکنیه رو سفیدم گر شود از تن جدا دستم ندارم هیچ باکی ز آنکه از روز ازل من دست از هستی کشیدم گر زند دشمن به چشمم تیر، شاد و سربلندم کز قیامم در ره عشق تو نهضت آفریدم شعر از «صغیر اصفهانی» [صفحه ۱۱۸]

تو عزادار فرزندم حسین را کتک زدی

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، ص ۵۷۹، این داستان را به نقل از حاج آقای جوانمرد آورده است: اوایل سالهای طلبگی من بود که جهت گذراندن تابستان به «غریب دوست» که زادگاه من است، رفته بودم. بعد از ظهر یکی از روزها بود. از منزل بیرون آمدم، مرد غریبه‌ای را دیدم که با چند نفر از ریش سفیدان ده در زیر سایه‌ی درختی نشسته بودند. من آمدم پیش آنان سلام کردم و در کنار آنان نشستم. مرد غریب سناً در حدود شصت و پنج ساله می‌نمود، قول هیکل، با چشمان زاغ، و موی سر و صورت سفید، مشغول صحبت بود. ضمناً بساطی هم باز کرده و بعضی از وسایل را روی آن چیده و دستفروشی می‌کرد. تا احساس کرد من طلبه هستم، شرح تاریخ زندگی خودش را چنین شروع کرد: شاید آقایان احساس کنند من یک دستفروش دوره‌گرد عادی هستم. خیر، من از کسانی هستم که از بالا به پایین آمده‌ام و در عین حال خدا را به این حال شکرگزارم. داستان زندگی من چنین است: در آن زمانی که کشور روسیه بلشویکی شد و لنین علمای اسلام و مسلمانان با نفوذ را، یا کشت و یا به دریا ریخت، جمع زیادی را نیز به قسمت «سیری» روسیه، که نزدیکیهای قطب و بسیار سرد است، تبعید نمود. [صفحه ۱۱۹] من در آن زمان کماندوی شهربانی سیری بودم (به اصطلاح ما، سرهنگ شهربانی می‌شود). دائی من، مدعی العموم آن قسمت و در عین حال پدر خانم من بود و ما در آن سامان به نبوت حضرت داود معتقد بودیم و از لحاظ نسل و نژاد روسی محسوب می‌شدیم. روزی به من خبر دادند که مسلمانان تبعیدی به صورت دستجات فشرده بیرون ریخته‌اند و سر و پا برهنه راه می‌روند و به سر و سینه می‌زنند و شعر می‌خوانند و گریه می‌کنند. من هفت تیر خود را برداشته، شلاق محکمی نیز به دست گرفته، با جمعی از پاسبانان به جلوی آنان رفتم. یکی از آنان سرش را هم تراشیده بود و چنان که بعدها هم فهمیدم قمه‌زن بود و در جلوی صفها با جوش و خروش «شاه حسین»، «وا حسین» می‌گفت و دستجات را رهبری می‌کرد. من آمدم جلوی او را گرفتم و گفتم: دیوانه‌ها چه می‌کنید؟! این وحشی‌گریها و دیوانه‌بازیها یعنی چه؟! گفت: امروز عاشورا، و مصادف با روزی است که پسر پیغمبر ما را با لب تشنه در کربلا کشته‌اند. ما هم روز شهادت او را گرامی می‌داریم و عزاداری می‌کنیم. گفتم: آقای شما چند سال است کشته شده؟ گفت: بیش از هزار سال است! گفتم: دیگر او مرده، برای او این کارها چه فایده دارد و او چه می‌داند شما به خودتان کتک می‌زنید؟! او در جواب گفت: ما اعتقاد داریم که پیشوایان ما، بعد از مردن هم، چنان آگاهند که در زنده بودنشان آگاه بودند، و مرده و زنده‌ی آنان یکی است! گفتم: اگر چنین است چرا آنان را به امدادتان فرامی‌خوانید که ببینند شما را از تبعید و یا حداقل از دست من نجات دهند؟! او در جواب گفت: ما آقایمان را برای مثل تو [صفحه ۱۲۰] «ساباخلاره» یعنی سگها فرامی‌خوانیم! من عصبانی شدم و با شلاق آن چنان به زدن وی پرداختم که پوست سر و صورتش کنده می‌شد و به شلاق می‌چسبید! من او را می‌زدم و او بدون اینکه گریه کند می‌گفت: یا ابوالفضل! (در این اثنا اشک از چشمان ناقل داستان، سرازیر شد) و من هر شلاقی که می‌زدم، او همچنان می‌گفت: یا ابوالفضل! یک مرتبه دیدم از پشت سر یک کشیده‌ی محکم بر من زده شده این سیلی آن چنان در من اثر کرد که دنیا در چشمان من تاریک شد و خیال کردم دنیا بر سر من فرود آمد ناقل داستان باز گریه می‌کرد و می‌گفت: این سیلی را به ظاهر دائم، که پدر خانم بود زد ولی در معنا این سیلی را ابوالفضل علیه السلام بر من زد. به پشت سر نگاه کردم و دیدم دائم بر من سیلی زده است. به من پرخاش کرد که: چه می‌کنی، و چرا این بیچاره را می‌کشی؟! من به خانه برگشتم، ولی خیلی ناراحت و گیج شده بودم و سیلی کارش را کرده بود. باری وارد خانه شدم و بدون اینکه چیزی بخورم خوابیدم. در عالم

خواب دیدم قیامت برپا شده و همه‌ی مردم، از اولین و آخرین، در یک صحرا جمع شده‌اند. مردم آن چنان به همدیگر فشار می‌آوردند که همه غرق عرق شده‌اند. گوئی که آفتاب روی سر مردم قرار دارد. گرما همه را بی‌طاقت کرده و زبانها از شدت تشنگی از دهانها بیرون آمده بود همه به دنبال آب هستند و مردم به همدیگر می‌گویند: فقط، پیغمبر آخر زمان به مردم آب می‌دهد. من هم با هر وضعی بود خود را کنار حوض رساندم، دیدم که حضرت علی علیه السلام به فرمان پیغمبر صلی الله علیه و آله به مردم آب [صفحه ۱۲۱] می‌دهد. من هم عرض کردم: آقا، آقا، به من هم آب بدهید! حضرت علی علیه السلام فرمود: به تو آب دهم که امروز عزادار فرزندانم، حسین، را کتک زده‌ای؟ گفتم: آقا اشتباه کردم، جبران می‌کنم، بفرمائید چه بگویم مسلمان شوم تا به من آب بدهید. من، همچنان ناله و التماس می‌کردم که یک مرتبه دیدم همسرم مرا بیدار کرد و گفت: پاشو، آب آورد! گفتم: من تشنه نیستم. گفت: پس چرا از رئیس مسلمانها، با آن همه التماس، آب می‌خواستی!! برای اینکه او چیزی نفهمد آب را از دستش گرفتم و تا برابر لبهایم آوردم ولی دیدم این آب مثل آبهای فاضلاب گندیده و بدبو است؟! گفتم: این چه آبی است که برای من آوردی؟! گفت: مگر چگونه است؟! گفتم: بوی بد می‌دهد، گندیده است. گفت: آب ایرادی ندارد، تو مسلمان شده‌ای، اینها را بهانه می‌آوری! قانون مذهب ما این بود که اگر کسی از دین بیرون برود، باید کشته شود. من فکر کردم این زن را بکشم تا مرا لو ندهد. هفت تیر را برداشتم بزنم که فرار کرد و یگراست به خانه‌ی پدرش رفت و جریان خواب مرا برای پدرش بازگو کرد. چیزی نگذشت که به خانه‌ی من ریختند و درجه‌های مرا کردند و مرا دست بسته به زندان بردند. من هم یگانه فرزند پدر و مادرم بودم. من وارد زندان شدم، منتظر عواقب کار خود بوده، و از طرفی ممنوع الملاقات شدم. در مدت توقف من در زندان، پدر و مادرم تنها دوبار، از دور توانستند مرا ببینند. مادرم زار زار گریه می‌کرد و من شک نداشتم که مرا اعدام خواهند کرد، به دو جرم: یکی اینکه از دینم بیرون رفتم، و دیگری آنکه قصد کشتن همسرم را، که دختر مدعی العموم منطقه [صفحه ۱۲۲] است، داشتم. ولی در زندان شب و روز گریه می‌کردم و به پیامبر خدا و حضرت علی و امام حسین و حضرت ابوالفضل متوسل می‌شدم و نجات خود را از آنان می‌خواستم. بیش از دو سه روز به محاکمه‌ی من باقی نمانده بود که شب خواب دیدم یکی از آقایان (البته این قسمت از یاد من نویسنده رفته، و الا- خود ناقل می‌گفت که چه کسی آمد و چه نام داشت؟) به خواب من آمد و به من فرمود که: تو چیزی به زمان محاکمه‌ات باقی نمانده و اگر محاکمه شوی کشته خواهی شد. فردا شب راه زیر زمین به پشت زندان باز خواهد بود و به پدر و مادرت گفته‌ایم در پشت زندان منتظر باشنند. فردا شب از زندان فرار کن و همراه پدر و مادرت به سوی ایران حرکت نما. من، بی‌صبرانه، منتظر فردا شب شدم. سر موعد به طرف زیر زمین رفتم، دیدم روزنه‌ای به بیرون باز شده است. از آنجا بیرون رفتم، دیدم پدر و مادرم پشت زندان منتظر من هستند! با هم حرکت کرده و خود را به ایستگاه قطار رساندیم و حرکت نمودیم. پس از آنکه قطار یک شب و روز مسیر خود را ادامه داد، دیدم بی‌موقع قطار ایستاد. من بسیار ناراحت شده و سؤال کردم: چرا قطار را نگه داشته‌اید؟ گفتند: یک نفر فراری می‌خواهد با قطار از روسیه فرار کند و مأمورین به دنبال او هستند. من باز متوسل به حضرت ابوالفضل علیه السلام شدم که ما را نجات بدهد، عجیب است که همه‌ی قطار را گشتند ولی ما را ندیدند، از کنار ما گذشتند ولی ما را نمی‌دیدند، تا به مرز ایران نزدیک شدیم. شب با پای پیاده آمدیم کنار رود ارس گذشته خود را به اردبیل رساندیم و در اردبیل به دست یک عالم شیعه مسلمان شدیم. [صفحه ۱۲۳] نام من را غلامحسین، نام پدرم را شیرین علی و نام مادرم را شیرین خانم گذاشتند. سپس به کربلا- رفتیم پدر و مادرم در نجف ماندند و در همانجا مردند، ولی من دوباره به ایران برگشتم و مدتی در فرودگاه تهران در قسمت فنی هواپیما مشغول کار شدم، ولی بعد چون فهمیدند من از روسیه آمده‌ام بیرونم کردند. در این مدت جسمم معلول شد و الان به صورت دوره‌گرد دستفروشی می‌کنم و زندگی را می‌گذرانم، در عین حال خدا را شکرگزارم که مسلمان شده‌ام و جزو دوستداران اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله قرار دارم. جمال حق ز سر تا پاست عباس به یکتائی قسم یکتاست عباس شب عشاق را تا صبح محشر چراغ روشن دلهاست عباس اگرچه زاده‌ی ام‌البین است ولیکن مادرش زهراست عباس

خدا داند که از روز ولادت امام خویش را می‌خواست عباس به شوق دست و سر ایثار کردن ز طفلی خویش را آراست عباس علم در دست، مشک آب بر دوش که هم سردار و هم سقاقت عباس بنایم غیرت و عشق و وفا را که عطشان بر لب دریاست عباس [صفحه ۱۲۴] هنوز از تشنه کامان شرمگین است از آن در علقمه تنهاست عباس نه در دنیا بود باب الحوائج شفیع خلق در عقباست عباس چه باک از شعله‌های خشم دوزخ که در محشر پناه ماست عباس شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۱۲۵]

زرگر سیاه شد

علامه‌ی ارومی در کتابش می‌نویسد که: نصیرالدوله مناره‌ی حضرت ابوالفضل علیه السلام را طلا گرفت، ولی زرگری که متصدی بود، طلای بد مصرف کرده بود، و طلاها بزودی سیاه شد. چون زرگر از بغداد به کربلا آمد و داخل صحن شد مضطرب شد و رنگش پرید و رویش سیاه شد و مرد. بر عهد خود ز روی محبت وفا نکرد تا سینه را نشانه‌ی تیر بلا نکرد در کارزار عشق چو عباس نامدار جان را کسی فدای شه کربلا نکرد تا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشت دامن همت رها نکرد در راه دوست از سر کون و مکان گذشت وز بذل جان خویش درین ره، ابا نکرد خالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشیر لا- نکرد از پشت زین به روی زمین تا نیوفتاد از روی غم برادر خود را صدا نکرد [صفحه ۱۲۶] ره را به خصم با تن بی‌دست بست، لیک لب را به آه و ناله و افسوس وانکرد دل سوخت زین الم که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر به او زد خطا نکرد ام‌البین که مظهر صبر و شکیب بود غیر از فراق، قامت او را دو تا نکرد غافل ز مهر دوست «مجاهد» مشو، بدل لطفی که دوست کرد به مس کیمیا نکرد شعر از: «محمدعلی مجاهدی» [صفحه ۱۲۷]

شوخی با حضرت عباس

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تألیف، مرحوم آقای میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره، صفحه‌ی ۱۳۰، از جناب آسید جعفر نجفی «آل بحر العلوم» حکایت می‌کند که: شیخ حسن طنفاوسی (طلبه‌ای ساکن نجف بود و الان اولاد او از طلاب نجف می‌باشند) سفری به کربلا نمود و در صحن حضرت عباس علیه السلام مشرف شد، آن ایام حوض آب در میان صحن برای وضو گرفتن بود، شیخ با لباس شیک و مرتب و یک جفت نعلین ممتاز که در پا داشت آمد، لب حوض نشست چشمش به آب تازه‌ی حوض و دستگاه و بارگاه حضرت افتاد، عرض کرد: ای عباس شما هم اهل سیاست هستید، خوب فکر کردی نگذاشتی تو را به خیمه ببرند برای اینکه دستگاه مستقلی داشته باشی، اگر برده بودند در جمله‌ی اصحاب حساب می‌شدی. هنوز حرفهایش تمام نشده بود گویا کسی او را بلند کرد در حوض آب انداخت، شیخ بیچاره بعد از چند مرتبه غوطه‌خوردن به زحمت بیرون آمد با یک لنگه نعلین، لنگه‌ی دیگر اصلاً پیدا نشد! هرچه جستجو کرد به دست نیامد. رو به حضرت کرد و گفت: شما شوخی بردار هم نیستید، من ملاطفه و مزاح کردم. زهی فرزند حیدر کز رشادت ربود از همگان کوی سعادت [صفحه ۱۲۸] عیان از دامن ام‌البین شد درخشان کوکب زهد و عبادت به رضوان غبطه می‌ورزند بر او که دارد افسر فیض و سیادت به مولایش حسین بن علی داشت ز جان، عباس اخلاص و ارادت ادب را بین که ماه از بعد خورشید تجلی کرد هنگام ولادت ولی پیش از برادر، آن علمدار روان شد سوی میدان شهادت شعر از «دکتر قاسم رسا» [صفحه ۱۲۹]

از حضرت، شامی تقاضا نمود

در کتاب الخصائص العباسیه صفحه‌ی ۲۳۵ و همچنین زندگانی شخصیت شیخ مرتضی انصاری قدس سره صفحه‌ی ۲۴۷ از علامه‌ی نوری در کتاب کلمه‌ی طیبیه نقل شده است که: عالم عادل سید حسین شوشتری رحمه الله می‌فرماید: وقتی برای زیارت با حاج سید

علی شوشتری و خاتم المجتهدين شيخ مرتضى انصاری اعلی الله مقامه به کربلا- مشرف شدیم، من به منزلی که همیشه به آنجا می‌رفتم، وارد گشتم دیدم صاحب منزل از من پریشان‌تر است. پس به زیارت حضرت عباس مشرف شدم و پس از فراغ از نماز و زیارت شبکه‌های ضریح مقدس را در برگرفتم و عرض کردم: ای مولای من می‌دانید از من زوار شمایم و چیزی ندارم، هنوز کلامم تمام نشده بود دیدم از شباک چیزی حرکت کرد و به نزد من افتاد و آن یک عدد شامی بود که به قیمت در آن زمان دو قران دو شاهی بود. آن را برداشته و شکر حق تعالی را به جا آوردم. برو بو کن زمین کربلا را کز آنجا بشنوی بوی خدا را مگر ای کربلا خاک بهشتی؟ که خاکی مشکبو، عنبر سرشتی اگر خاکی، به معجز، کیمیائی بهشتی، کعبه‌یی، عرش خدایی [صفحه ۱۳۰] زمین کعبه هم، چون کربلا نیست که او آغشته با خون خدا نیست اگر خاک ترا دستی ببیزد به جای خاک، اشک و خون بریزد اگر بستند بر اهل حرم آب ترا اشک یتیمان کرد سیراب! نه از آب فرات‌ست این نم تو که گرید آسمان زین ماتم تو ترا دیگر چه حاجت بر فرات است که پیش اشک ما صد دجله مات است چه زیورها که زیب سینه‌ی توست چه گوهرها که در گنجینه‌ی توست یکی یاقوت خون حلق اصغر یکی نافه ز مشکین موی اکبر کنار بیرق سبزی نگونسار فتاده دست عباس علمدار درخشد چون ثریا در دل شب چو مروارید غلطان، اشک زینب تو در گنجینه داری گوشواره به یاد گوشهای پاره پاره شعر از «ریاضی» [صفحه ۱۳۱]

دختر از اتهام، رهایی یافت

مرحوم حاج احمد تهرانی معروف به کربلایی احمد که یکی از پیر غلامان آقا امام حسین علیه السلام بودند و بیش از سی سال است که هر شب جمعه در منزلشان مراسم روضه‌خوانی دارند برای مؤلف نقل نمودند که: حاج ملا آقا جان، در یکی از سفرهایش و در حال تشرف به حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام مشاهده می‌کند که عده‌ای از یکی از قبیله‌های اطراف کربلا همراه با دختر و پسری به حرم آمده بودند و داد و فریاد عجیبی را در حرم راه انداخته بودند. وقتی که حاج ملا آقا جان علت را سؤال کرده بودند گفتند که در بین اعراب بادیه رسم است که وقتی دختری هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته باشد با شوهرش ارتباطی نداشته باشد و اگر چنانچه حمله بردارد، متهم می‌شود. این دختر نیز هنوز به خانه‌ی شوهر نرفته است ولی نامزد دارد و قسم می‌خورد که توسط نامزدش حامله شده است ولی نامزدش قبول نمی‌کند به این لحاظ به حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام آمده‌ایم تا قسم بخورد. حاج ملا- آقا جان می‌گوید به محض اینکه جوان رو به حرم کرد و قسم خورد ناگهان رویش سیاه شد و بر زمین افتاد و به این ترتیب دختر از اتهام رهایی یافت. یکباره چو مهر، شعله‌ور گشت عباس سوزنده‌تر از خشم شرر، گشت عباس [صفحه ۱۳۲] با یا لب خشک جگر گوشه‌ی عشق از شط فرات، تشنه بر گشت عباس بر تشنه لبان، دجله‌ی بی‌تاب گریست چون چشم فرات، مشک پر آب گریست در دامن کهکشانی دشت عطش خورشید، کنار نعلش مهتاب گریست او بود، دو چشم اشکباری که مپرس در بهت سکوت شام تاری، که مپرس می‌رفت و، صدای شیون مادر او می‌گشت بلند، از مزاری که مپرس اشعار از «احد ده بزرگی» [صفحه ۱۳۳]

چشم دختر، بینا می‌شود

در کتاب شبهای مکه تألیف، حاج سید حسن ابطحی، صفحه‌ی ۹۳، آمده است که: یک روز به حرم مطهر رؤوس شهداء در باب الصغیر رفته بودم (در شام)، کسی در حرم نبود جز جوانی که در گوشه‌ی حرم سرش را روی زانو گذاشته بود و مثل آنکه خوابش برده بود. من هم که تنها بودم زیارت مختصری خواندم و نزدیک به همین جوان مشغول نماز و زیارت شدم بعد از نماز، آن جوان سرش را از روی زانو بلند کرد و گفت: آقا من خواب نبودم بلکه حتی چشمهایم هم باز بوده، ولی همان طوری که سرم روی زانویم بود می‌دیدم تمام شهدایی که سرشان اینجا دفن است حضور دارند و حوائج زوارشان را می‌دهند و یکی از حوائج مهم مرا هم بنا شد امشب بدهند. آیا این خواب یا بیداری می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ گفتم: اگر مقداری صبر کنید، حقیقت این خواب یا

بیداری برای شما طبعاً روشن می‌شود. گفت: چطور؟ گفتم: امشب اگر آن حاجت مهم شما برآورده شد معلوم می‌شود حقیقت داشته و الا- ممکن است آنچه دیده‌اید خیالاتی بیش نبوده است. گفت: برای شما توضیح می‌دهم چیزی را که به من وعده داده شده، تا شما هم ناظر جریان باشید. گفتم: متشکرم. گفت: من دختر بچه‌ای دارم که از مادر، نابینا متولد شده و بسیار [صفحه ۱۳۴] خوش استعداد است. به من امروز می‌گفت: اینکه می‌گویند فلان چیز قشنگ است و فلان چیز زشت است، یعنی چه؟ گفتم: تو چون چشم نداری این چیزها را نمی‌توانی بفهمی. گفت: چطور می‌شود که انسان چشم داشته باشد؟ گفتم: بعضی‌ها از مادر با چشم متولد می‌شوند و بعضی بدون چشم، و تو بدون چشم متولد شده‌ای. گفت: حالا هیچ راهی ندارد که من هم چشم داشته باشم؟ گفتم: چرا اگر من، با خودت به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام متوسل شویم ممکن است به تو چشم عنایت کنند. گفت: پس پدر این کار را بکن و به من هم تعلیم بده تا من هم به آنها متوسل شوم، شاید چشم‌دار گردم. من گریه‌ام گرفت و او را در منزل رو به قبله نشاندم و گفتم: بگو یا اباالفضل علیه السلام، چشمم را بده، تا من بروم و بیایم. حالا من اینجا آمده‌ام و حاجتم هم شفای دخترم بوده که این خواب یا بیداری را دیده‌ام. گفتم: بسیار خوب، امشب اگر بچه‌ات چشم‌دار شد معلوم است که آنچه دیده‌ای حقیقت داشته است. آن مرد مرا به منزلش برد و دخترک را به من نشان داد و گفت: شما فردا صبح هم همین جا بیایید و از ما خبری بگیرید. اتفاقاً خانه‌ی او در شارع الامین و سر راهمان، وقتی به حرم حضرت رقیه (سلام الله علیها) می‌رفتیم، بود. فردای آن روز وقتی که از آن منزل خبر گرفتم، دیدم جمعی به آن خانه رفت و آمد می‌کنند. پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: دیشب در این خانه کوری به برکت حضرت اباالفضل علیه السلام شفا یافته. وقتی وارد شدم دیدم آن دخترک با چشمهای درشت و بینا نشسته و پدرش هم [صفحه ۱۳۵] پهلوی او نشسته بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: آقا دیدید که آن جریان حقیقی بوده است؟! عباس نامدار چون از پشت زین افتاد گفתי قیامت است که مه بر زمین افتاد آه از دمی که بهر سکنه به دوش مشک بی‌خود ز خویش از پی ماء معین فتاد اندر فرات راند و پر از آب کرد کف بر یاد حلق تشنه‌ی سلطان دین فتاد از کف بریخت آب و پر از آب کرد مشک زان پس میان دایره‌ی اهل کین فتاد افتاد بر یسار و یمین لرزه عرش را چون هر دو دست او زیسار و یمین فتاد فریاد از آن عمود که دشمن زدش به سر وانگاه مغفرش ز سر نازنین فتاد چشمش ز حلقه چون بدر افتاد زان عمود بر ابروان حیدر کرار چین فتاد آمد امیر تشنه لبانش به سر دوان او را چو کار با نفس واپسین فتاد بر روی شاه خنده‌زنان جا سپرد و گفت خرم کسی که عاقبتش این چنین فتاد شعر از «سروش اصفهانی» [صفحه ۱۳۶]

حضرت عباس حاجتم را داد

در کتاب سردار کربلا- ترجمه‌ی العباس مرحوم مقرر صفحه‌ی ۲۵۴، حکایتی از علامه‌ی جلیل شیخ عبدالرحیم تستری که از شاگردان شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه است بازگو کرده است که با هم می‌خوانیم: من امام حسین علیه السلام را زیارت کردم و سپس قصد حرم حضرت عباس علیه السلام را نمودم. همین‌طور که در حرم مطهر بودم، دیدم عربی به درون آمد و پسر بچه‌ای را که پاهایش فلج بود با ریسمان به ضریح بست و شروع به توسل و تضرع نمود. هنوز مدتی نگذشته بود که پسر بچه برخاست و بر روی پاهای خود قرار گرفت و در حالی که هیچ اثر فلج در پاهایش وجود نداشت، فریاد برآورد که عباس مرا شفا داد. مردم بر گردش حلقه زدند و لباسش را برای تبرک پاره کردند. چون من چنین دیدم و به طرف ضریح رفتم و با حضرتش شروع به عتاب و تندى نموده، گفتم: افرادی که به شأنت جاهلند، حاجات خود را می‌گیرند و من با این علم و معرفت و ادب نسبت به شما ناامید و بدون حاجت‌روا شدن برگردم! پس حال که چنین است، دیگر هیچگاه به زیارت نخواهم آمد! بعد از آنکه از آن حالت پریشانی به خود آمدم، از سخنان تند خویش پشیمان شده، از اسائه‌ی ادب خود از خداوند متعال استغفار و طلب بخشش نمودم. [صفحه ۱۳۷] چون به نجف اشرف بازگشتم، شیخ مرتضی انصاری قدس سره نزد آمد و دو کیسه به من داد و گفت: این

است آنچه از ابوالفضل علیه السلام درخواست نمودی، خانه‌ای خریداری کن و به زیارت خانه‌ی خدا مشرف شو و من همین دو حاجت را از حضرت ابوالفضل علیه السلام خواسته بودم. شیخ محمد سماوی در این رابطه سروده است: من هرگز از حضرت ابوالفضل علیه السلام تعجب نمی‌کنم، آن چنان که از استادمان (شیخ انصاری) در تعجب می‌باشم که از این داستان باخبر شد. زیرا از این شیر بچه، زاده‌ی شیر خدا علی مرتضی علیه السلام ظهور معجزه و امور شگفت‌انگیز غریب و بعید نیست. هر روز بلکه هر ساعت، هر کس به این آستان روی آورد، حاجت روا و خوشحال باز می‌گردد. ولی این کرامت از شیخ ما بسیار شگفت است، لیکن باید گفت که نور خدا پیوسته بر مؤمن غلبه داشته و او را تحت پوشش و نظر دارد. وقتی که شکست قامتش از غم او بارید بر او هزار تیر از همه سو بشنید به طعنه کافری می‌گوید کای سید هاشمی علمدارت کو؟! شعر از «کامران شرفشاهی» از شرم رخت رونق مهتاب شکست شب با قدمت سکوت مرداب شکست با مشک ز روی زین فروافتادی آنگاه دل آینه و آب شکست شعر از «مجید مرادی» [صفحه ۱۳۸]

شش لیره ی طلا

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام تألیف، مرحوم میرزا هادی خراسانی حائری قدس سره، صفحه‌ی ۹۱ از قول جناب آقای جباربیک آمده است که: در سالهای گذشته به همراهی مرحوم حاجی کاظم (پوست‌فروش) به زیارت نجف اشرف مشرف شدم. در مراجعت در «خان‌شور» (قریه‌ای است میان کربلا و نجف) یک مرد عرب با چوب چنان به سر و کله‌ی یک عرب بیچاره‌ای می‌زد که هر کس آن منظره را می‌دید از شدت کتک در خودش یک نوع ناراحتی حس می‌کرد، فوراً پیش رفته و سبب را پرسیدم، مرد عرب از ادامه‌ی کتک چند دقیقه خودداری کرد و گفت: من یک الاغ سفیدی داشتم، رفته سر انبار جو این مرد، او چوب را کشیده و آن قدر بر حیوان زده که بچه‌اش را سقط کرده، اکنون من هم آن قدر او را می‌زنم تا دلم خنک شود، ولی مثل اینکه کمی از ما ترسیده و نخواست دیگر مقابل ما او را بزند، مبادا ما به کمک او درآئیم. آن بیچاره را در اطاقی حبس نمود، تا ما برویم باز او را کتک بزنند. ما رقت کردیم، و گفتیم: بچه‌ی الاغ تو چندی می‌ارزد؟ گفت: شش لیره ی طلا، و محال است که من دست از او بردارم. از طرفی گریه و زاری مرد زندانی مرا بر این واداشت که هرچه بخواهد بدهم و آن بیچاره را آزاد کنم، شش لیره به او دادم و آن مرد را رها کردم، چون وقت حرکت رسید آن مرد عرب را صدا کردیم و گفتیم: ما برای اصلاح این حرف را [صفحه ۱۳۹] زدیم و تو بی‌جهت این پول را از ما گرفتی، بچه الاغ سقط شده این قیمت نمی‌ارزد پول ما را پس بده و گرنه شکایت تو را به حضرت عباس علیه السلام می‌کنیم. مرد عرب گفت: این چه حرفی است؟ شما به میل و رغبت خودتان پولی به عوض ضرر من دادید و هیچ حقی ندارید که شکایت کنید! ما سوار شدیم و به طرف کربلا آمدیم و چشم از شش لیره پوشانیدیم و می‌دانستیم حرف زدن فائده ندارد و معقول نیست پس گرفتن این طور پولها از آن‌طور عربها. چون به کربلا رسیدیم و پیاده شدیم دیدیم همان مرد عرب عقب ما آمده و صدا می‌کند، گفتیم: عجب گیری کردیم!، این بابا دست از ما نمی‌کشد، حتماً طمع غالبش شده باز آمده کسری پولش را بگیرد، شاید فکر کرده بچه الاغش بیشتر می‌ارزیده، بالاخره به ما رسید و گفت: این شش لیره را بگیرد و شکایت مرا به حضرت عباس علیه السلام نکنید، تمام پولها را عیناً پس داد و رفت. آقای جباربیک می‌گوید: هر وقت این قضیه را به خاطر می‌آورم تعجب می‌کنم. سرو کجا، قامت رسای ابوالفضل ماه کجا، جلوه‌ی لقای ابوالفضل می‌دهد از رنج و غم به دنیی و عقبا در دل هر کس بود ولای ابوالفضل ای دل عشق طلب کن از سر اخلاص جرعه‌ای از چشمه‌ی صفای ابوالفضل [صفحه ۱۴۰] هستی خود در ره عقیده فدا کرد ای همه هستی من فدای ابوالفضل می‌رسد اینک بگوش دل هله بشنو نغمه‌ی آزادی از ندای ابوالفضل روز وفای به عهد در صف هیجا گفت زمین و زمان ثنای ابوالفضل خصم به وحشت شد از رشادت عباس دوست به حیرت شد از وفای ابوالفضل دست اگر شد جدا ز پیکر پاکش هست پیا تا آید لوای ابوالفضل چشم امیدش بود به حشر، که «قاضی» عفو نماید مرا

خدای ابوالفضل شعر از «قاضی» [صفحه ۱۴۱]

پلیس به سبب بی‌احترامی، سیاه می‌شود

در کتاب وقایع الایام خیابانی جلد محرم الحرام، صفحه‌ی ۴۸۵، آمده است که: چون مقارن اختتام این کتاب مستطاب، کرامت باهره‌ای از حضرت ابوالفضل علیه السلام در بلده‌ی اردبیل ظاهر شد که خصوصیت و اهمیت تمامی دارد، لذا لازم دیدم که برای چشم‌روشنی چشم مؤمنین و مزید امیدواری محبین اهل بیت طاهرین علیهم السلام در این نسخه‌ی نفیسه درج شود. قبل از اینکه این کرامت در تبریز معروف و منتشر شود جمعی از اکابر تجار در مجلسی از برای حقیر تفصیل را نقل کردند، بنده منتظر شدم تا مکاتیب متواتر و در مجامع مذکور و منتشر گردید و حقیر بعضی از آن مکاتب را از مؤتقین تجار از اردبیل انفاذ داشته بودند خواستم که بعد از اتمام کتاب در اختتام ثبت کنم از حسن اتفاق سه نفر از سادات عظام به نامهای آقا ولد آقا میرزا زین العابدین و آقا سید جواد آقا و سید ابراهیم پسران همین سید معظم قدس سره که هر سه از مشغولین و محصلین مدرسه‌ی ملا ابراهیم هستند از اردبیل وارد تبریز شدند که خودشان حاضر وقعه و شاهد این کرامت باهر بودند و جناب آقا سید حسین آقا تفصیل کرامت را به خط خود مرقوم داشتند و حامل مرقومه‌اش به این نحو است که: روز هشتم شوال از سنه‌ی ۱۳۴۱ طرف عصر در بلده اردبیل در مدرسه ملا ابراهیم نشسته بودم دیدم که اهل شهر با حال اضطراب از هر [صفحه ۱۴۲] طرف می‌دوند. گفتم: چه واقع شده؟ گفتند: حضرت ابوالفضل علیه السلام به کسی غضب کرده تحقیق کردم که قضیه چطور است. گفتند: در شهر مال‌گیری است (مراد از مال: حیوانات چهارپائی هستند که بتوان از آنها برای سواری یا حمل بار استفاده نمود، در سابق وقتی دولت به حمل و نقل محصولات یا مهمات مبادرت می‌کرد، محتاج حیوانات باربر آنها می‌گردید، از مأمورین دولت به ضبط و مصادره‌ی آنها از منازل مردم می‌پرداختند) دو نفر پلیس به حکم نظمیه به خانه‌ی ضعیفه‌ای رفته که پنج، شش صغیر داشته و معاش آنها منحصر به یک اسبی بود و اسب را از طویله کشیده که ببرند ضعیفه آمده با کمال عجز التجاء نموده و حضرت ابوالفضل علیه السلام را شفیع آورده، آن دو پلیس دست کشیده خارج شدند. در این حال پلیس خبیثی احمد نام رسیده به این دو نفر گفته که اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتند در این خانه اسبی هست خواستیم بیاوریم ضعیفه حضرت ابوالفضل علیه السلام را شفیع آورد و ما دست کشیدیم احمد به آن دو نفر تغیر کرده داخل خانه‌ی ضعیفه شده اسب را بیرون آورده، ضعیفه باز آمده عجز و التجاء نموده آن شقی قبول نکرده است. بالاخره حضرت ابوالفضل علیه السلام را شفیع آورده آن خبیث گفته حضرت ابوالفضل مردی بود در سابق مرده و گذشته اگر می‌تواند، بیاید اسب تو را از من بگیرد و به تو بدهد. ضعیفه گفته یا ابوالفضل علیه السلام خودت می‌دانی که این چه می‌گوید دیگر چاره از دست من رفته خودت حکم کن در این حال پسر مجیدخان همسایه‌ی ضعیفه آمده چهار هزار به احمد پلیس داده که از [صفحه ۱۴۳] اسب دست بکش قبول نکرده اسب را از خانه بیرون آورده تقریباً بیست قدم رفته مجیدخان خود مصادف شده چهار هزار علاوه کرده هشت قران می‌دهند آن خبیث قبول نکرده به یکی از آن دو پلیس گفته بیا سوار شو و اسب را ببر. چون آن شخص خواست که سوار شود، احمد به او گفت: چرا من این طور شدم عطسه نموده و دو مرتبه سرفه کرده فی الفور روی او سیاه شد و بر زمین افتاد، به درک واصل گردید. آن دو پلیس حال را که بدین منوال دیدند فرار کرده به نظمیه خبر دادند، نظمیه حکم کرد قضیه را پنهان کنید و مخفی او را غسل داده دفن نمایید پلیسها آمدند و خلق را که برای تماشا ازدحام کرده بودند کنار نمودند نعش آن خبیث را به خانه‌ی خود بردند که غسل دهند. رئیس قزاق مطلع شده حکم کرد که بروید جنازه را از آنها بگیرید و بگذارید مردم ببینند و تماشا کنند. قزاق‌ها آمده در مقابل مقبره‌ی شیخ صفی با پلیس‌ها برخورد کردند که می‌خواستند جنازه را در مقبره‌ی شیخ صفی دفن کنند، قزاق‌ها مانع شده و نعش او را گرفتند و کفنش را پاره کردند که مردم نگاه کنند آقا سید حسین آقا گوید و نوشته که بنده و آقا سید جواد و آقا سید ابراهیم در مدرسه بودیم که گفتند نعش او را قزاق‌ها آورده در میدان عالی قاپو، در مقابل مقبره

شیخ انداخته‌اند که مردم تماشا کنند ما هم رفتیم که ببینیم، جمعیت زیادی بود با مصیبت و زحمت تمام خود را بر سر نعش آن خبیث رسانیدیم دیدم صورت نجس او سیاه شده به رنگ آلبالو و از کثرت تعفن و شدت بوی بد آن خبیث، زیاده از یک دقیقه نتوانستیم توقف بکنیم. و گوید بعضی از مؤثقتین تجار گفتند: که دیدیم فک اسفل او عقب [صفحه ۱۴۴] رفته و فک اعلا پایین آمده، دهنش مثل دهن سگ شده بود. در مکتوب دیگر نوشته بودند که تمام مرد و زن و بزرگ و کوچک آمده تماشا کردند و جنازه را سنگ می‌زدند الی عصر ماند بعد به غروب بدن نجس او را برده در کنار شهر در صحرا به چاه انداخته خاک ریختند. تا حال به این آشکاری کرامتی ظاهر نشده بود، از دوشنبه هشتم شوال الی امروز هفت شبانه روز است در بازار و دکان و کوچه‌ها چراغان و شب و روز در بازار و محلات روضه‌خوانی است. بر لب دریا، لب دریادلان خشکیده است از عطش دلها کباب است و زبان خشکیده است کربلا بستان عشق است و شهادت، وی دریغ کز سموم تشنگی این بوستان خشکیده است سوز بی‌آبی اثر کرده است در اهل حرم هر طرف بینی لب پیر و جوان خشکیده است آه از این میهمانداری که در دشت بلا می‌زبان سیراب و کام می‌هان خشکیده است نازم این همت که عباس آید از دریا ولی آب بر دوش است و لبها همچنان خشکیده است گر ندارد اشک تا آبی به لبهایش زند چشمه‌ی چشم رباب از سوز جان خشکیده است بس که می‌سوزم «مؤید» از غم آل علی نخله‌ی طبع من از سوز بیان خشکیده است شعر از «مؤید خراسانی» [صفحه ۱۴۵]

حضرت عباس یک نفر را کشت

آقای دیده‌بان که یکی از مؤثقتین است و اکنون نیز در مسجد مقدس جمکران و در واحد فرهنگی این مسجد مقدس مشغول به فعالیت می‌باشد برای مؤلف نقل نمودند که: حدود سال ۱۳۴۰ ه.ش، خانواده‌ی ما در کربلا سکونت داشت و من هم که در آن زمان حدود ده ساله بودم اکثر اوقات در کفشداری شماره‌ی سه حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام مشغول به خدمت بودم. در میان اعراب رسم بود کسانی که حاجتشان روا می‌گردید معمولاً چیزی را که نذر می‌کردند به حرم می‌آوردند و بین خدام پخش می‌نمودند. روزی زن عربی آمد و پاکت بزرگی را که حاوی راحت الحلقوم بود بین مردم تقسیم نمود و بقیه را به داخل حرم برد تا آنجا پخش کند و من هم به مقتضای کودکیم دنبال آن زن به راه افتادم تا باز هم از او راحت الحلقوم بگیرم. که ناگهان با منظره‌ی عجیبی روبرو شدم، جوان عربی که در کنار ضریح گردنش را با یشماغ (چفیه عربی) به ضریح بسته بودند سرش با شدت عجیبی به ضریح می‌خورد من که از دیدن این منظره حسابی ترسیده بودم به سمت مغازه‌ی پدرم که در خیابان علی اکبر علیه السلام بود فرار کردم. هنگامی که پدرم مرا با این وضع مشاهده کرد، فریاد زد که چرا آمدی و کفشداری را به دست که سپردی؟ [صفحه ۱۴۶] من با ترس به پدرم گفتم: حضرت عباس علیه السلام یک نفر را کشت!! من خودم دیدم! هرچه اصرار کرد که برگردم قبول نکردم، ناگزیر خودش به حرم رفت تا کفشداری را به دست کسی بسپارد که در همین حال مشاهده می‌کند آن جوان را هلهله‌کنان از حرم خارج می‌کنند، گویا ایشان به مرض خطرناکی (ظاهراً صرع) دچار بود، که حضرت عباس علیه السلام به او شفاء مرحمت فرموده بود. ذکر سماواتیان ثنای ابوالفضل خیل ملک خادم‌سرای ابوالفضل با مژه روبد غبار، حور بهشتی از حرم و صحن باصفای ابوالفضل هیچ بیگانگی به حق نبرد راه هر که نگردید آشنای ابوالفضل پا مکش از در گهش که عقد گشایی هست به دست گره‌گشای ابوالفضل غم نبرد راه بر دلش، به صف حشر هر که بود در دلش ولای ابوالفضل آب نوشید بی‌حسین و عجب نیست این روش از همت و حیای ابوالفضل شست براه حسین دست و دل از جان اجر ابوالفضل با خدای ابوالفضل پاس وفا داشت آنچنان که بماندند اهل وفات از وفای ابوالفضل با شه دین جز به نام سید و مولا باز نشد لعل جان‌فزای ابوالفضل گشت گمان قد شاه دین چون عیان شد غرقه به خون قامت رسای ابوالفضل شعر از «صغیر اصفهانی» [صفحه ۱۴۷]

برخیز و مصیبت را ذکر کن

نویسنده‌ی کتاب «اعلام الناس فی فضائل العباس» سید سعید فرزند سید ابراهیم بهبهانی می‌گوید: من در اوایل ذی‌القعدة‌ی سال ۱۳۵۱ هجری قمری ازدواج نمودم و بعد از گذشت یک هفته، به زکام و تب گرفتار شدم، برای معالجه نزد اطباء نجف رفتم اما اقدامات آنان سودمند واقع نشد و بیماری رو به شدت می‌رفت. در اول جمادی‌الاولی سال ۱۳۵۳ هجری قمری به کوفه رفتم و تا ماه رجب آنجا ماندم، در حالی که هنوز تب قطع نشده و ضعف بر بدنم مستولی گشته بود به حدی که قادر به ایستادن نبودم. سپس به نجف بازگشتم و تا ذیقعدة‌ی آن سال بدون مراجعه به طبیب - زیرا می‌دانستم که مداوای ایشان مؤثر واقع نمی‌شود - در آنجا به سر بردم. در ذیحجه‌ی همان سال دکتر مشهور نجف، محمد زکی اباطه، که قبلاً نیز نزد او معالجه کرده بودم، با دکتر محمد تقی جهان و دو طبیب دیگر، از بغداد به نجف آمده و خواستند مرا مداوا کنند، اما بیماری به حدی رسیده بود که متفقاً اعلام داشتند غیر قابل بهبودی است و سرانجام تا یکماه دیگر مرا به کام مرگ خواهد انداخت. ماه محرم سال ۱۳۵۴ هجری قمری فرارسید و پدرم برای اقامه‌ی عزای سیدالشهداء علیه السلام عازم قریه‌ای که شاهزاده قاسم فرزند حضرت کاظم علیه السلام در آنجا دفن شده بود گشت، و فقط مادرم که از [صفحه ۱۴۸] من پرستاری می‌کرد و دائماً در حال گریه بود، نزد من ماند. در شب هفتم آن ماه در خواب مردی با هیبت، با سیمائی نورانی و دلفریب که شباهت بسیاری به سید مهدی رشتی داشت را مشاهده نمودم. او از پدرم پرسید، گفتم که به قاسم آباد رفته است. فرمود: پس چه کسی در مجلس ما در روز پنجشنبه اقامه‌ی عزاداری خواهد نمود - و آن شب، شب پنجشنبه بود - سپس فرمود: پس تو نوحه بخوان و عزاداری بنما. سپس از مقابلم گذشت و بعد از اندکی مجدداً نزد من آمد و گفت: فرزندم، سید سعید به کربلا رفته است تا برای ادای نذری که نموده است مجلس مصیبتی برای مصائب ابوالفضل علیه السلام بپا دارد، تو هم به کربلا برو و مصیبت عباس را بخوان، و سپس از نظر پنهان شد. از خواب بیدار شدم و مادرم را نگرستم که بالای سرم مشغول گریه است. مجدداً به خواب رفتم و آن سید مذکور آمد و گفت: مگر نگفتم که فرزندم سعید به کربلا رفته و تو باید در مجلسش مصیبت ابوالفضل را بخوانی، چرا نمی‌پذیری؟ باز بیدار شدم و برای بار سوم که به خواب رفتم سید مزبور مراجعت نمود و با تندی و شدت گفت: مگر نمی‌گویم به کربلا برو، پس این تأخیر برای چیست؟ این مرتبه ترس مرا فراگرفت و بیمناک از خواب برخاستم و ماجرا را برای مادرم بازگو کردم. او مسرور شد و تفأل زد که آن سید، حضرت ابوالفضل علیه السلام بوده است. صبح که فرارسید مادرم بر آن شد که مرا به کربلا به حرم عباس علیه السلام ببرد. اما هر کس از این تصمیم او آگاه شد به خاطر ضعف بسیاری که در من مشاهده می‌کردند (به حدی که حتی قادر به نشستن در [صفحه ۱۴۹] وسیله‌ی نقلیه نبودم) او را از این کار باز می‌داشت. من در آن حال بودم تا روز دوازدهم محرم، و مادرم همانطور اصرار در سفر به کربلا به هر شکل که بود داشت. یکی از خویشان که چنین دید گفت که مرا بر تخت روانی بگذارند و بدانجا ببرند. این امر انجام شد و مرا در آن حالت به حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بردند و در آنجا در کنار ضریح به خواب رفتم. من در آن شب - سیزدهم محرم - در حالت اغما بودم که آن سید مذکور آمد و فرمود: چرا روز هفتم در آن مجلس حاضر نشدی در حالی که سعید چشم انتظار تو بوده، اما حال که روز هفتم حضور نیافتی امروز روز سیزدهم روز دفن عباس علیه السلام است، پس برخیز و مصیبت عباس علیه السلام را بخوان. سپس از مقابلم ناپدید شد، اما مجدداً نزد من آمد و مرا به مصیبت خوانی فراخواند. برای بار سوم دست روی کتف راستم که بر آن می‌خوابیدم گذاشت و فرمود: تا کی در خواب؟! برخیز و «مصیبت» را ذکر کن. من در حالی که هیبت او سرپای وجودم را به لرزه در آورده بود به پا خواستم و مدهوش انوار او گشته و به زمین افتادم، و این امر را هر کس که در حرم مطهر بود مشاهده نمود. پس از مدتی در حالی که عرق بر بدنم نشسته بود به هوش آمدم در حالی که هیچ آثاری از ضعف و بیماری در بدنم به چشم نمی‌خورد. و این امر در ساعت ۵ از شب گذشته شب سیزدهم محرم ۱۳۵۴ هجری اتفاق افتاد. مردم که چنین دیدند از حرم و صحن و بازار گردم جمع شدند و شروع به تکبیر و تهلیل نموده و لباس را پاره کردند. مأموران حرم آمدند و مرا به یکی از حجره‌های

صحن، که مقابل حرم بود بردند و من تا صبح [صفحه ۱۵۰] در آنجا به سر بردم. چون طلوع فجر فرارسید وضو ساختم و در حرم با صحت و سلامت کامل نماز خواندم و سپس شروع به ذکر مصائب ابوالفضل علیه السلام نمودم. سدره و طویی به دامان زمین افتاده بود یا ز پیکر آن دو دست نازنین افتاده بود سرنگون گردیده خورشید از فراز آسمان یا که ماه مرتضی از صدر زین افتاده بود جلوه می کرد از کنار علقمه ختم رسل یا به موج خون امیرالمؤمنین افتاده بود خون دل می ریخت از چشم بنات فاطمه یا گلی از دامن ام البنین افتاده بود غرقه در خون، جعفر طیار دشت کربلا دستهایش در یسار و در یمین افتاده بود با دهان خشک، سقا بر لب دریای آب از سرشک تشنه کامان شرمگین افتاده بود قطعه قطعه پیکر نورانش در آفتاب همچنان اوراق قرآن مبین افتاده بود کوه غم پشت ولی الله اعظم را شکست در یم خون جسم پرچمدار دین افتاده بود «میثم» آن روزی که شرح این مصیبت می سرود ناله اش چون شعله در عرش برین افتاده بود شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۱۵۱]

همگی شفای کامل خواهید یافت

حجة الاسلام و المسلمین آقای شیخ علی اکبر مهدی پور این کرامت را نقل فرموده اند که: داستان زیر را یکی از وعظ تبریز، به نقل از افراد مؤثق، بر سر منبر نقل کرد: مرحوم دربندی، [۲۰] در ایام اقامتش در عتبات، به منظور زیارت حضرت ثامن الحجج علیه السلام به ایران آمد و به هنگام مراجعت از طریق آذربایجان عازم عتبات گردید. پیش از مراجعت به عتبات، بنا به تقاضای مردم متدین تبریز به مدت ده روز در آن شهر اقامت کرده و در مسجد جامع تبریز بساط تبلیغ و ارشاد گسترده می گویند: جاذبه منبر ایشان به قدری قوی بوده که همه فضای مدرسه طالبیه و مساجد موجود در آن، از مردم متدین و عاشقان دلسوخته سالار شهیدان پر می گشت، و هر روز جمعی از عاشقان حسینی دراثنای روضه ایشان غش می کردند و روی دستها از مسجد [صفحه ۱۵۲] بیرون برده می شدند. در آذربایجان مرسوم است که روز آخر هر مجلسی به قمر بنی هاشم علیه السلام توسل می جویند. لذا مرحوم دربندی نیز روز نهم مجلس اعلام کرد: فردا، روضه حضرت ابوالفضل علیه السلام را می خوانم؛ هر کس مریضی صعب العلاج دارد بیاورد اینجا، که ان شاء الله شفای همه شان را از قمر بنی هاشم علیه السلام خواهیم گرفت. روز بعد در شهر تبریز هرچه مریض و مریضه بود، به مجلس ایشان آوردند، تعداد بیمارانی که با پای خود به مجلس آمدند بی شمار بود و تعداد کسانی که روی تخت و یا با وسایل دیگر به مجلس آورده بودند به بیست و هفت نفر می رسید. هنگامی که مرحوم دربندی وارد مسجد شد نزد بیماران رفت و از آنها تفقدی کرد و به آنان فرمود: چند لحظه دیگر صبر کنید، همگی با شفای کامل از این مجلس بیرون خواهید رفت. زمانی نیز بر فراز منبر قرار گرفت، خطاب به قمر بنی هاشم علیه السلام عرض کرد: ای مولای من، من به عنوان نوکر شما به اهالی این شهر وعده داده ام که امروز همه بیمارانشان از این مجلس با تن سالم بیرون می روند؛ از کرم شما بسیار دور است که نوکر خود را در میان این همه مردم، بی اعتبار کنید. آنگاه روضه بسیار باحالی خواند که در نتیجه آن همه مردم با بی تابگی گریه کردند و جمعی غش کرده و روی دست مردم به بیرون شدند. هنگامی که مجلس به پایان رسید، همه آن ۲۷ نفر با پای خود، با تن سالم و شفای کامل به منزل خود رفتند! و این یکی از برکات حضرت [صفحه ۱۵۳] ابوالفضل علیه السلام است که در یک مجلس دهها نفر مریض صعب العلاج به توسل به آن باب الحوائج الی الله شفا پیدا کنند! خرم دلی که منبع انهار کوثر است کوثر کجا ز دیده ای پراشک بهتر است نام حسین و کربلا هر دو دلرباست نام علی اکبر از آن دلربا تر است رفتم به کربلا به سر قبر هر شهید دیدم که مرقد شهدا مشک و عنبر است هر یک مزار و مرقدشان چهار گوشه است شش گوشه یک ضریح در آن هفت پیکر است پرسیدم از کسی سببش را به گریه گفت پایین پای قبر حسین، قبر اکبر است نزدیک نهر علقمه دیدم یکی شهید گفتم چرا جدا ز شهیدان دیگر است گفتا خموش باش که عباس نوجوان منظور او ادب به جناب برادر است رفتم به خمیه گاه شنیدم به گوش دل آنجا فغان زینب مظلوم اطهر است عازم شدم به حجله داماد کربلا دیدم عروس قاسم داماد مضطر است رفتم ز کربلا به

سر تربت علی دیدم که بارگاه علی عرش اکبر است [صفحه ۱۵۴] برگشتم از رواق شدم وارد حرم دیدم که چشم نوح نبی جای حیدر است «ناصر» چو بر نجف برسید و به گریه گفت هر صبح و شام چشم امیدم به این در است شعر از «ناصرالدین شاه قاجار» [صفحه ۱۵۵]

نذر حضرت عباس

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام صفحه ۱۲۴، تألیف سید هادی خراسانی حائری آمده است که: حکایت کرد شیخ جلیل عالم، آشیخ مهدی کرمانشاهی از پدر عالی قدرش، که در حرم مطهر ابوالفضل علیه السلام مشرف بودم، ایام زیارتی و ازدحام زوار در حرم خیلی زیاد بود، در این بین مرد عربی با زنش مشغول زیارت و طواف بود تا رسیدند به بالای سر، پنجره‌ی اول از پیش رو، یک مرتبه زن بلند شد و چسبید به ضریح به طوری که تمام اعضایش از پیشانی و دماغ و شکم و دست و پا همه به ضریح چسبید، شیون از مرد و زن بلند شد و هرچه خواستند او را حرکت دهند ممکن نشد. ناچار فریاد شوهرش بلند شد و گفت: یا عباس زن من گرو نزد تو باشد الان می‌روم گاو میش را می‌آورم. معلوم شد گاو میشی نذر کرده اما بعد پشیمان شده و نیاورده است. مرد عرب بیرون رفت، کم کم مردم جمع شدند به طوری که حرم و رواق و ایوان طلا پر شد و رفت و آمد ممکن نبود همه منتظر بودند که آخر چه می‌شود، ما خیال کردیم منزل این مرد عرب دو سه فرسخ از شهر دور است و چند ساعتی رفت و آمدنش طول خواهد کشید ولی مثل اینکه نزدیک بوده، چون بعد از ساعتی افسار یک گاو میش چاقی را گرفته و به مجرد وارد شدن در صحن زن از ضریح رها شد و با لهله و شادی و سلام و صلوات از حرم بیرون آمد. [صفحه ۱۵۶] در پیش رخت مه چیست، ای ماه بنی هاشم بی نور توام ره نیست، ای ماه بنی هاشم گشتیم که ره یابیم، بر کوی حسین اما غیر ره تو ره نیست، ای ماه بنی هاشم هر کس نکند تعظیم، بر خاک رخت عباس شیعه صد و ده نیست ای ماه بنی هاشم آن را که تو در محشر، هرگز نشوی شافع پیروی منز نیست، ای ماه بنی هاشم شعر از سید محمدرضا محرمی «سما» [صفحه ۱۵۷]

جواب بی احترامی به زوار

صاحب کتاب حیات العباس علیه السلام حاج شیخ محمد جعفر شاملی در صفحه ۱۰۰ می‌نویسد که: مادر و دختری زائر از کربلا به قصد نجف سوار ماشین سواری می‌شوند. راننده نگاهی به دختر کرده و بدون آنکه مسافر دیگری سوار نماید حرکت می‌کند. مادر به دختر می‌گوید: گمان کنم او خیال سوئی درباره‌ی ما دارد راننده به کاروانسرای شور که می‌رسد، از راه شاهی خارج شده و به داخل صحرا می‌رود. مادر به دختر می‌گوید: دیدی گفتم که خیال سوء دارد و ما را به بیراهه می‌برد؟! راننده سر را بیرون می‌کند، می‌بیند بیابان از خط خیلی دور است، پیاده می‌شود و می‌گوید: اگر سر و صدا کنید، کشتن هم در کار است و اگر صدا ندهید... مادر بیچاره به دختر جوان می‌گوید: تو در ماشین باش و خود بیرون آمده سر را بلند می‌کند و بیچاره‌وار و مضطرب می‌گوید: ای ابوالفضل علیه السلام، تو ما را می‌بینی ما تو را نمی‌بینیم. فوراً یک نفر پیدا شده و اشاره‌ای به آن راننده می‌کند، راننده بلند می‌شود و به زمین می‌خورد و شکمش پاره می‌شود، سپس به پیرزن می‌گوید: اصعدی (سوار شو) پیرزن سوار می‌شود و او خود به جای [صفحه ۱۵۸] راننده، ماشین را به نجف می‌آورد. بعداً در حرم، زنها از ماشین بی‌راننده و قضایا صحبت می‌کنند دختر می‌گوید: شاید همان ماشین ما است. اجمالاً کلفت کلیددار که در حرم بوده، قضایا را برای کلیددار نقل می‌کند و کلیددار هم به عرض مقامات دولتی می‌رساند. بعداً چند تن از مقامات دولتی همراه مادر و دختر و کلیددار به آنجا می‌روند و جنازه‌ی راننده را متعفن و از هم پاشیده می‌بینند. خواهی دل اگر بهره ز احسان ابوالفضل از صدق بز دست به دامن ابوالفضل گر طالب آنی که ببویی گل توحید آن گل به کف آور ز گلستان ابوالفضل جانا اگر ت خلد برین است تمنا رو پا به ادب نه به شبستان ابوالفضل ور در طلب آب

حیاتی برو ای دل می جوی ز سرچشمه‌ی ایمان ابوالفضل گر چشم خرد باز کنی در حرم او بینی ملک آنجا شده، دربان ابوالفضل ریزان ز سما جای سپندش شده اختر ناهید بود مجمر گردان ابوالفضل به به چه جلالی چه کمالی چه جمالی خرم شده گیتی ز فرو شأن ابوالفضل دیگر چه کنی وصف ز یاقوت که یاقوت باشد خجل از لعل سخن دان ابوالفضل شعر از هانفی سمنانی [صفحه ۱۵۹]

شمشیر قمر بنی‌هاشم به کمک می‌آید

در جلد اول کتاب «دین و تمدن» نوشته‌ی محمدعلی حومانی لبنانی، صفحه‌ی ۲۸۹، آمده است که: احمد حلمی می‌گوید: در جنگ جهانی اول، لشکر ما در عراق از ارتش بریتانیا شکست خورد و ما عقب‌نشینی کردیم و پناه به شهر سلمان پاک (مدائن) بردیم که نزدیک بغداد واقع شده است. لشکر انگلستان نیز در «کوت الاماره» پناه گرفتند. سپس جماعتی از انگلیسها مهیا شدند که ما را از بین ببرند. جمعیت ما بیش از چهار هزار نفر نبود، و ما در انتظار رسیدن نیروهای کمکی بودیم تا ما را نجات بدهد، زیرا قوای دشمن با سلاحهای جنگی جدید ما را می‌کوبید و ما از نظر تجهیزات جنگی آمادگی رزم با آنان را نداشتیم. فرماندهی ما، نورالدین ترکی، از ترس هجوم ناگهانی دشمن خواب نداشت و من هم همانند او بودم. هر دو سخت‌ترین روزها را طی می‌کردیم و هر لحظه در انتظار حمله‌ی ناگهانی دشمن و تار و مار شدن قوای خودی به سر می‌بردیم. یک روز فرمانده «نورالدین ترکی» مرا نزد خود احضار کرد و چون با وی ملاقات کردم، او صورت تلگرافی را به من نشان داد که از فرماندهی کربلا رسیده و مضمون آن چنین بود که: مرجع اعلای اسلامی شیعه در عراق، آیه‌الله آقای سید اسماعیل صدر «قدس سره»، حضرت عباس بن علی بن ابی‌طالب (صلوات الله علیهم اجمعین) را در روز عاشورا خواب [صفحه ۱۶۰] دیده که خطاب به وی فرموده است: این شمشیری که بالای ضریح من آویزان است بردار و برای نورالدین فرمانده لشکر بفرست تا با این شمشیر به دشمن حمله برد، زود است که لشکر شما پیروز شود. حلمی می‌گوید: نورالدین ترک تلگراف را به دست من داد، و رأی مرا درخواست کرد. در چهره‌ی او «نورالدین» خواندم که این امر را سبک گرفته است. زیرا عقیده‌اش این بود که اکنون، زمان جنگ است نه دعا و خواب و خیال!! می‌گوید به وی گفتم: من معتقدم که این بزرگترین عامل معنوی پیروزی ما بر دشمن است که می‌خواهد همه‌ی اینها را از بین ببرد و سبب شود که عشایر نیز در این جنگ قویاً به ما کمک کنند. وقتی سخن من به اینجا رسید، او لبخندی زد و سپس گفت: بسیار خوب، آنچه را می‌خواهی انجام بده. با موافقت نورالدین، صورت تلگراف سید صدر را در میان عشایر پخش کرده و فردای آن روز هجوم را آغاز نمودیم. شمشیر حضرت قمر بنی‌هاشم، ابوالفضل علیه السلام را با احترامی خاص جلوی لشکر قرار دادیم و ارتش و عشایر منطقه در پشت سر آن به حرکت درآمدند. لشکر انگلیس نیز، در حالی که تمام وسایل جنگی مانند توپ و تانک و تفنگ را همراه داشته و از نهر دجله هم کشتیهای جنگی آنها را کمک می‌کردند، به ما حمله‌ور شدند. در عین حال به خدا قسم، هنگام درگیری دیدیم هر سربازی از ما در حمله به دشمن همانند یک لشکر عمل می‌کند. فریادهای الله اکبر و عز من نصره در فضا پیچیده بود به گونه‌ای که خیال می‌کردیم آسمان به [صفحه ۱۶۱] زمین آمده است! جنگ و درگیری چهار روز به طول انجامید و در نهایت، حتی یک سرباز از قشون بریتانیا نماند که به کوت برگردد تا خبر شکست را به گوش آنها برساند. حمله را ادامه دادیم و پس از آن نیز به زودی به ما کمک رسید و ما پیروز شدیم. پس از آن تاریخ، همیشه در این فکر بوده‌ام که فتح ناشی از عنایات حضرت قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام شهید کربلا بوده است. عشاق چون به درگاه معشوق رو کنند از آب دیدگان تن خود شستشو کنند از تیغ دوست بر نشان زخمی ار رسد آن زخم را به سوزن مژگان رفو کنند هر تیغ آبدار که آید ز شست دوست آن تیر را به سینه‌ی سوزان فرو کنند قربان عاشقی که شهیدان کوی عشق در روز حشر رتبه‌ی او آرزو کنند عباس نامدار که شاهان روزگار از خاک کوی او طلب آبرو کنند میراب آب بود و لب تشنه جان سپرد می‌خواست آب کوثرش اندر گلو کنند بی‌دست ماند و داد خدا دست خود به او «آنان که منکرند بگو روبرو کنند» گر دست او نه دست خدائی است پس چرا از شاه تا گدا همه رو سوی او کنند

[صفحه ۱۶۲] در گاه او چو قبله‌ی ارباب حاجت است باب الحوائجش همه جا گفتگو کنند «ذاکر» برای آنکه مسمی به اسم اوست امید آنکه عاقبتش را نکو کنند شعر از جوهری «ذاکر» [صفحه ۱۶۳]

حضرت هم با شما شوخی کردند، والا...

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام به نقل از آقای شیخ علی خوئینی زنجانی آورده‌اند که: ابوالزوجه‌ی این جانب، آیت‌الله آقای حاج شیخ میرزا محمدباقر زنجانی قدس سره می‌گفتند: با عده‌ای از نجف اشرف برای زیارت امام حسین علیه السلام وارد کربلا شدیم و در مدرسه بادکوبه‌ایها اقامت کردیم. به رفقا گفتیم: به زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام برویم. یکی از طلبه‌ها گفت: حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام که امام نیست! من خسته هستم و حرم حضرت نمی‌آیم، شما بروید و بیائید، بعداً هم می‌رویم برای زیارت امام حسین علیه السلام. باری، او نیامد و ما رفتیم. وقتی برگشتیم، دیدیم مدرسه شلوغ است، پرسیدیم: چه شده است؟ گفتند: شیخی رفته مستراح و در چاه افتاده است. وقتی که او را از چاه درآوردند، دیدیم همان رفیق ماست! یکی از رفقا به وی گفت: دیگر از این غلطها نکنی‌ها! گفت: من با حضرت شوخی کردم. یکی از رفقا گفت: حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام هم با شما شوخی کرده و الا شما را هلاک می‌کرد! شاهد اقبال امشب حلقه بر در می‌زند پیک شادی حلقه‌ها بر در مکرر می‌زند [صفحه ۱۶۴] نور باران گشته امشب خانه‌ی ام‌البین چون که ماه هاشمی از بیت او سر می‌زند و چه ماهی کافتاب عارض جان بخش او طعنه‌ها، از جلوه بر خورشید خاور می‌زند چون در آغوش پدر جا گیرد آن زیبا پسر جبرئیل از شادمانی کف به کف بر می‌زند در شب میلاد او بوسد پدر دستش ز شوق در عوض او، بوسه بر دست برادر می‌زند یا ابوالفضل ای که بر دامان تو دست نیاز در همه صبح و مسامولا و مهر می‌زند شعر «ثابت» گر قبول افتد به درگاه شما تا ابد از نام تو بر فرق افسر می‌زند شعر از «ثابت» [صفحه ۱۶۵]

طوفان، آرام می‌شود

در چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۱۱، از کتاب، «ایجاد عالم به خاطر پنج تن آل عبا علیه السلام» چنین نقل نموده که: از قدما و معمرین شنیدم که اصناف محترم بازار شهر ری در مدرسه‌ی عتیق آن شهر که فعلاً به مدرسه‌ی برهانیه مشهور است، مجلس عزا و سوگواری برپا کرده و از مرحوم حاج میرزا رضای همدانی، پدر بزرگوار مرحوم حاج میرزا محمد که صاحب کتاب صلاۃ می‌باشد، دعوت نموده بودند که وعظ و خطابه‌ی آن مجلس را بر عهده گیرد. فصل، فصل بهار، و مقتضی باد و باران بود و هوا گاه ابری و گاه آفتابی می‌شد و تغیر داشت. مشهور است که یک روز، هنگامی که ایشان بر سر منبر مشغول سخنرانی بوده‌اند، ناگهان هوا طوفانی شده و باد شدیدی می‌وزد که بر اثر آن چادر پوشش با تیرکهای آن به حرکت در می‌آیند و طناب تیرکها به طرف یسار و یمین حرکت می‌کنند و دقیقه به دقیقه باد بر شدت خودش می‌افزاید. این عالم ربانی با مشاهده‌ی آن صحنه دستهای مبارک را از آستین عبا در می‌آورد، دو زانو و مؤدب بر روی منبر قرار می‌گیرد و با انگشت سبابه اشاره به باد می‌کند و می‌فرماید که: ای باد، حیا نداری و خجالت نمی‌کشی؟! آن قدر یاغی و سرکش هستی؟! مگر نمی‌بینی و نمی‌شنوی که من مشغول ذکر مصیبت حضرت عباس قمر بنی‌هاشم علیه السلام می‌باشم؟! [صفحه ۱۶۶] می‌گویند: آن باد شدیدی که برخاسته و می‌خواست چادر با آن عظمت را از بیخ و بن برکند، آرام آرام و مختصر مختصر، ساکت شد تا ایشان با کمال آرامش روضه‌ی خود را خواندند و به پایان رساندند. پس از پایین آمدن ایشان از منبر، مجدداً طوفان شدیدی برخاست و هنوز نصف جمعیت خارج نشده بودند که چادر در اثر شدت باد، پاره پاره گشت و همه‌ی پارچه‌های سیاهی را که بر در و دیوار نصب کرده بودند (جز کتیبه‌هایی که در آن ذکر از اهل بیت علیهم السلام و امام حسین علیه السلام رفته بود) از جا کند و پاره پاره

نمود. کاش می گشتم فدای دست تو تا نمی دیدم عزای دست تو خیمه های ظهر عاشورا هنوز تکیه دارد بر عصای دست تو از درخت سبز باغ مصطفی تا فتاده شاخه های دست تو اشک می ریزد ز چشم اهل دل در عزای غم فزای دست تو یک چمن گل های سرخ نینوا سبز می گردد به پای دست تو در شگفتم از تو ای دست خدا چیست آیا خون بهای دست تو؟ شعر از «صادق رحمانی» [صفحه ۱۶۷]

بیمار باید می مرد

این کرامت را نیز پدرم آقای سید محمدعلی محمودی، مسئول هیئت دیوانگان امام حسین علیه السلام، قم نقل نموده اند: یا کاشف الکرب عن وجه الحسین علیه السلام اکشف لی کربی بحق أخیک الحسین علیه السلام حدوداً سال ۱۳۴۴ هجری شمسی زمانی که در بخش تزریقات مطب آقای دکتر سید محمدتقی فیض مقابل حرم مطهر بی بی حضرت معصومه علیهم السلام مشغول به کار بودم، روزی بیماری آمپول استرپتوئیدرازید را جهت تزریق به من داد، آمپول را حل نموده و داخل سرنگ کشیدم که تزریق نمایم ولی بیمار که ظاهراً پرسشی از دکتر داشت به اتاق دکتر رفت و من نیز آمپول را روی میز گذاشتم تا برگردد. در همین اثنا بیمار دیگری آمد و آمپول نوالژین ۵ سی سی آورد که تزریق نماید، آمپول این بیمار را نیز در داخل سرنگ کشیدم و روی میز گذاشتم که تزریق نمایم ولی اشتباهاً سرنگ آمپول استرپتوئیدرازید را که روی میز بود برداشتم و داخل ورید بیمار تزریق نمودم: اواخر تزریق ناگهان متوجهی شماره ی سوزن سرنگ شدم، (چون آمپول وریدی را با سوزن نمره ی ۲۴ و آمپول عضله را با سوزن نمره ی ۲۲ تزریق می نمودم). ولی زمانی متوجهی اشتباهم شدم که دیگر کار از کار گذشته بود زیرا این آمپول فقط باید در عضله تزریق می شود و تزریق آن به درون ورید، با [صفحه ۱۶۸] مرگ بیمار همراه بود در همان حال متوسل به آقا قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام شدم و به طوری منقلب شدم که از حال طبیعی خارج شدم و با عنایت آقا هیچگونه مشکلی برای بیمار به وجود نیامد و با وجودی که از نظر طبیعی در همان حال بیمار می بایست می مرد، ولی با عنایت حضرت نه تنها مشکلی برای بیمار پیش نیامد بلکه حتی خود بیمار نگران حال من شده بود و برای اینکه از آن حال در بیابم به من کمک می کرد. این بود عنایت و لطف قمر بنی هاشم علیه السلام به این غلام آستان امام حسین علیه السلام. در منقبت عشقت، گردیده قلم قاصر در پرده ی اسرار است، نام تو ابوفاضل سردفتر امکان است، سرلوحه ی عرفان است آینه ی ابرار است، نام تو ابوفاضل تو کاشف هر رازی، سردار سرافرازی سر رشته ی هر کار است، نام تو ابوفاضل یک اسم بود محور، در سلسله ی عشاق چون نقطه ی پرگار است، نام تو ابوفاضل ما سخت گنه کاریم، چشمی به تو می داریم الحق که چه ستار است نام تو ابوفاضل نزد همه محتاجان، تو قبله ی حاجاتی ناگفته به پندار است، نام تو ابوفاضل تزئین شده با نامت، هر خانه و دیواری ورد همه احرار است، نام تو ابوفاضل [صفحه ۱۶۹] در سوگ حسین تو، بر سینه ی عشاق پیوسته به تکرار است، نام تو ابوفاضل چون خون علی باشد، در پیکر رعنایت چون حیدر کرار است، نام تو ابوفاضل ای ماه بنی هاشم، خورشید «سما» هستی زینت گر اشعار است، نام تو ابوفاضل شعر از سید محمدرضا محرمی «سما» [صفحه ۱۷۰]

آبی بر آتش

در کتاب شخصیت حضرت ابوالفضل علیه السلام، صفحه ی ۵۴، آقای عطایی خراسانی چنین بیان می کند: شبی در یکی از ییلاقات مشهد به درد دل شدیدی گرفتار شدم، به طوری که تلخی مرگ را در گلویم احساس کردم. نه توانایی نشستن داشتم و نه قدرت ایستادن، نه وسیله ای بود که در آن ساعت از شب مرا به شهر رسانند و نه دارویی پیدا می شد که مرا به صبح کشاند. در آن حال از هر جهت قطع امید نموده و فشار دل درد هر لحظه شدیدتر می شد و شدت مرض تاب و توانم را ربوده و طاقتم را طاق کرده بود و دوستانم بسیار ناراحت بودند، راه چاره را منحصر به توسل به مقربان درگاه خداوندی دیدم و در آن میان ابوالفضل العباس علیه

السلام را برگزیدم، چه آنکه او به زودی به فریاد انسان می‌رسد و تسریع در قضای حاجت می‌نماید. اشک در چشمم حلقه زده بود، پس از عرض سلام به ساحت مقدسش، نذر کردم اگر اکنون با توسل به آن حضرت شفا حاصل گردد گوسفندی تقدیم کنم. هنوز نذر تمام نشده و ارتباط کاملاً با آن حضرت برقرار نگشته بود و هنوز کامم به نام ابوالفضل علیه السلام شیرین بود و لبهایم به آن نام مترنم، که ناگاه همچون آبی که بر آتش می‌ریزند اثری از درد در خود ندیدم. [صفحه ۱۷۱] خدا را گواه می‌گیرم که از حین متوسل تا زمان شفا بیش از یک دقیقه نگذشت و مهمتر اینکه تا این زمان که مشغول نگارش قضیه‌ی آن شب هستم و بیش از ده سال از آن تاریخ می‌گذرد دیگر هیچ درد دلی عارض من نشده است، گویی به لطف و مرحمت آن بزرگوار، دیگر در طول حیات عاریتی از درد دل معاف گشته‌ام. حال با اینکه به چشم خود این کرامت را از ناحیه ابوالفضل علیه السلام مشاهده نموده‌ام چگونه می‌توانم مانند بعضی نابخردان و پیروان مکتب وهابیت، کرامت آن بزرگوار را انکار نمایم و دست توسل از دامان پر محبتش بکشم؟! راست در عرصه‌ی ایجاد لوای غم شد که حسین را کمر از مرگ برادر خم شد تیر کین جای چو بر دیده‌ی حق بینش کرد چشمه‌ی چشم غزالان حرم چون یم شد نوک پیکان چو به مشک آمد و شد مشک تهی گفت با خویش که این زخم تو بی‌مرهم شد تا در افتاد ز پا گفت قضا زینب را قسمت تو ستم فرقه‌ی نامحرم شد آه از آن دم که شه آمد به سرکشته‌ی او در دم آخرش از سوز جگر همدم شد گفت ای جان برادر تو شدی کشته و دل بی‌تو با درد و غم و رنج و الم توأم شد «جودی» از عیش جهان دیده همان دم بربست که دل خون شده‌اش آگه از این ماتم شد شعر از «جودی» [صفحه ۱۷۲]

برایم روضه‌ی حضرت ابوالفضل بخوان

آقای سید حمید میرعباسی که یکی از موثقین می‌باشد و هم اکنون به عنوان مسئول کتابخانه‌ی مسجد مقدس جمکران مشغول به فعالیت می‌باشند برای مؤلف نقل نمودند که: حدود ۲۸ سال پیش که در کشور عراق و در نجف اشرف سکونت داشتیم، بر خود واجب می‌دانستم که هر سال در ایام زیارتی مخصوصه به کربلای معلای سفر کنم. در آن سال نیز طبق روال هر ساله و در ایام زیارت مخصوصه به کربلا سفر نمودم ولی چون پول کمی با خود داشتم برای برگشتن دچار مشکل شدم و چون با خانواده هم رفته بودم نمی‌توانستم پیاده برگردم زیرا خانواده‌ام همراه من بودند، از طرفی آشنایی هم نداشتم که از او پول قرض کنم و خجالت می‌کشیدم که به دیگری نیز اظهار نمایم. در حالی که بسیار ناراحت و افسرده بودم، پیش خود می‌گفتم که چه کنم و به چه نحوی هزینه‌ی سفر را فراهم نمایم در همین حال به صحن و سرای باصفای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام رسیدم و به زبان حال خدمت ایشان عرض کردم که آقا، ما برای زیارت برادر بزرگوارتان و شما به این سفر آمدم، نپسندید که این گونه بیچاره و مستأصل گردیم. هنوز حرفم با آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام تمام نشده بود که شخصی به کنارم آمد و از من درخواست نمود که برایش روضه‌ی حضرت عباس علیه السلام را بخوانم و وقتی که روضه تمام شد مبلغی که به من داد همان [صفحه ۱۷۳] بود که از حضرت تقاضا نموده بودم. عباس آنکه در محنش آسمان گریست دل در عزاخ خون شد و با چشم جان گریست آنجا که دیدگان فلک بارد اشک و خون در خورد ماتم و غم او کی توان گریست چون پاره گشت مشک ز تیر جفای خصم بر آب رفته ساقی لب تشنگان گریست دستش جدا ز پیکر و چشمش نشان تیر دور از فغان و العطش کودکان گریست از دیدن سکینه چو شرم حضور داشت پیچید رخ ز خیمه‌گه و آن زمان گریست مرگ از خدای کرد طلب چون بریخت آب خم شد ز ناامیدی و از سوز جان گریست بی‌دست سرنگون به زمین شد، ز صدر زین زین غصه همنوای زمین، آسمان گریست آمد حسین و آن سر خونین به برگرفت با قامتی خمیده‌تر از هر کمان گریست باب الحوائج است ابوالفضل، ای «فراز» باید که خالصانه بر آن قهرمان گریست شعر از سید تقی قریشی «فراز» [صفحه ۱۷۴]

آقا پناهم بده

آیت الله العظمی مرعشی نجفی قدس سره داستانی را برای پدر بزرگ مؤلف آقای حاج علی بدوی نقل نموده‌اند که عین همین جریان را نیز در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم علیه السلام از قول حجة السلام و المسلمین سید محمدتقی طباطبائی قمی ذکر نموده‌اند که در ذیل می‌خوانید: یکی از علمای نجف اشرف، که مدتی به قم آمده بود، برای من چنین نقل کرد که: من مشکلی داشتم. به مسجد مقدس جمکران رفتم و درد دل خود را به محضر حضرت بقیه‌الله حجة بن العسکری امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - عرضه داشتم و از او خواستم که نزد خدا شفاعت کند تا مشکلم حل شود. برای همین منظور به کرات به مسجد مقدس جمکران رفتم ولی نتیجه‌ای ندیدم. روزی هنگام نماز دلم شکست و عرض کردم: مولا جان، آیا جایز است که در محضر شما و در منزل شما باشم و به دیگری متوسل شوم؟ شما امام من می‌باشید، آیا زشت نیست با وجود امام حتی به علمدار کربلا قمر بنی‌هاشم متوسل شوم و او را نزد خدا شفیع قرار دهم؟! از شدت تأثر بین خواب و بیداری قرار گرفته بودم. ناگهان از چهره‌ی نورانی قطب عالم امکان حضرت حجة بن الحسن العسکری - عجل الله تعالی فرجه الشریف - مواجه شدم. بدون تأمل به حضرتش سلام عرض کردم. حضرت با محبت و بزرگواری جوابم را دادند و فرمودند: نه تنها زشت نیست و نه تنها ناراحت نمی‌شوم، بلکه شما را راهنمایی هم [صفحه ۱۷۵] می‌کنم که به حضرتش چه بگویید. چون خواستی از حضرت ابوالفضل علیه السلام حاجت بخواهی، این چنین بگو: یا أبا الغوث أدرکنی!! ای آقا پناهم بده. بر لب آبم، و از داغ لب‌ت می‌میرم هر دم از غصه جانسوز تو آتش گیرم مادرم داد به من، درس وفاداری را عشق شیرین تو آمیخته شد با شیرم گاه سردار و علمدارم، گاهی سقا گاه به پاس حرمت، گشت‌زنان چون شیرم سعی‌ها کرد عدو، تا کندم از تو جدا با وجودت که تواند که کند تسخیرم گر مرا شور جوانی و بهار عمر است از خزان تو دگر ای گل زهرا پیرم سعی بسیار نمودم که کنم سیرابت گشتم آخر خجل از کوشش بی‌تأثیرم اکبرت کشته شد و نوبتم آخر نرسید سینه‌ام تنگ شد از بس که بود تأخیرم غیرتم، گاه نهیم زند از جا برخیز لیک فرمان مطاع تو شود پاگیرم تا که مأمور شدم، علقمه را فتح کنم آیت قهر، بیان شد، ز لب شمشیرم سایه پرچم تو، کرد سرفراز مرا عشق تو کرد عطا، دولت عالم گیرم [صفحه ۱۷۶] کربلا کعبه عشق است و من اندر احرام شد درین قبله عشاق دو تا تقصیرم دست من، خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من، داد از آن آب روان تصویرم باید این دیده و این دست، دهم قربانی تا که تکمیل شود حج من و تقصیرم زین جهت، دست به پای تو فشاندم بر خاک تا کنم دیده فدا، چشم به راه تیرم ای قد و قامت تو معنی (قد قامت) من ای که الهام عبادت ز وجودت گیرم وصل شد حال قیامم ز عمودی به سجود بی‌رکوع است نماز من و این تکبیرم جسدم را به سوی خیمه‌ی اصغر نبرید که خجالت زده ز آن تشنه لب بی‌شیرم تا کند مدح ابوالفضل، امام سجاد نارسا هست (حسان) شعر من و تقریرم شعر از «حسان» [صفحه ۱۷۷]

زیارت امام حسین

در کتاب مفتاح الجنة صفحه‌ی ۲۲۶ نقل کرده‌اند که: دو نفر فاضل در کربلا- معلا با هم رفیق بودند. یکی وفات کرد رفیق دیگر شبی او را در خواب دید و هنگامی که خواست مصافحه کند، شست او را گرفت، گفت: بگو ببینم برای تو چگونه گذشت؟ گفت: مأمور نیستم بگویم. چون آن شخص متوفی به حضرت عباس علیه السلام خیلی اخلاص داشت، دید نمی‌گوید، گفت: به نیابت از تو یک دفعه حضرت عباس علیه السلام را زیارت می‌کنم. آن رفیق مرده گفت: از سه چیز امید نجات هست، یکی زیارت حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام، دوم گریه کردن برای آن جناب، سوم مماشات کردن با مردم. گر عشق تو در قلب بشر خانه بگیرد گنجی است، که جا در دل ویرانه بگیرد در منزل اجلال تو، در حال خبردار جبرئیل امین، پرده‌ی آن خانه بگیرد مستانه بگوید

به سر هر دو جهان پای از دست تو هر شخص که پیمانه بگیرد [صفحه ۱۷۸] جز رشته‌ی انس تو دگر سلسله‌ای نیست تا اینکه قرار، این دل دیوانه بگیرد نگذاشت فداکرای تو، سنگر دین را با زور و ستم، زاده‌ی مرجانه بگیرد از غیرت عشق تو، همه خیمه گهت سوخت می‌خواست حریم تو، چو بیگانه بگیرد پاس ادب توست، که عباس نگهداشت تا دورتر از قبر تو کاشانه بگیرد حیف است، که‌ای زینت دامن پیمبر بر نیزه، سرت، گرد، غریبانه بگیرد حیف است، از آن زلف، که زهرا زده شانه سرپنجه‌ی دشمن عوض شانه بگیرد حیف است، که بر بوسه که جد تو احمد خاکستر و خون، روی تو ریحانه بگیرد ویرانه بهانه است، که می‌خواست رقیه از چهره‌ی تو، بوسه یتیمانه بگیرد رخصت بده این مرغ دل زار «حسان» را تا در حرم محترمت لانه بگیرد شعر از «حسان» [صفحه ۱۷۹]

سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی

مرحوم حاج سید محمد کاظم قزوینی قدس سره از پدرشان مرحوم سید محمد ابراهیم قزوینی رحمه‌الله نقل می‌کردند که: پدرم در صحن مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام امام جماعت بودند و مرحوم آقا شیخ محمدعلی خراسانی متوفی ۱۳۸۳ ق. که واعظی بی‌نظیر بود بعد از نماز ایشان به منبر می‌رفت یک شب مرحوم واعظ خراسانی مصیبت حضرت اباالفضل علیه السلام را خوانده بود، و از اصابت تیر به چشم مقدس آن حضرت یاد کرده بود، مرحوم قزوینی که سخت متأثر شده بود و بسیار گریه کرده بود به ایشان گفته بود، چنین مصیبت‌های سخت که سند خیلی قوی ندارد چرا می‌خوانید؟ شب در عالم رؤیا به محضر مقدس حضرت اباالفضل علیه السلام مشرف شده بود، آقا خطاب به ایشان فرموده بود: سید ابراهیم آیا تو در کربلا بودی که بدانی روز عاشورا با من چه کردند؟! پس از آنکه دو دستم از بدن جدا گردید دشمن مرا تیر باران کرد، در این زمان تیری در چشم من رسید (او شاید فرموده بود: به چشم راست من) هرچه سر را تکان دادم که تیر بیرون بیاید، تیر بیرون نیامد و عمامه از سرم افتاد زانوهای را بالا آوردم و خم شدم که به وسیله‌ی دو زانو تیر را از چشم بیرون بکشم، ولی دشمن با عمود آهنین به سرم زد. من قدرتی دیگر به تن ندارم دستی دگر چون در بدن ندارم دشمن چون بسته راه من زهر سو به خیمه راه آمدن ندارم [صفحه ۱۸۰] افتاده‌ام تنها به چنگ دشمن و آن بازوی لشکر شکن ندارم زین حال من، عدو گرفته نیرو چون قدرتی دیگر به تن ندارم شد پاره مشگ، و آبها فرو ریخت به خیمه، روی آمدن ندارم شرمنده‌ام اها، چو پیشم آئی من قدرت برپا شدن ندارم زینت مگر چشم مرا ببندد در کربلا، مادر که من ندارم پوشیده‌ام لباس فخر و عزت چه غم اگر که من کفن ندارم به مادرم ام‌البنین بگوئید جز کربلا- دیگر وطن ندارم جز وصف حال عاشقان «حسانا» در مطلبی میل سخن ندارم شعر از «حسان» [صفحه ۱۸۱]

ام‌البنین و خبر شهادت

علامه ممقانی رحمه‌الله علیه در کتاب تنقیح المقال، جلد سوم، صفحه‌ی ۷۰ چنین ذکر نموده و همین‌طور در کتاب مهیج الاحزان صفحه‌ی ۳۳۲ به قسمتی از قضیه چنین اشاره شده است: هنگامی که بشیر به امر امام سجاد علیه السلام برای اعلام خبر شهادت امام حسین علیه السلام و اصحابشان و همچنین آمدن اهل بیت وارد مدینه گردید، وضع شهر دگرگون شد. با انتشار خبر شهادت جمیع مخدرات بنی‌هاشم و زنان مهاجر و انصار از خانه‌ها بیرون دویدند و بر سر و روی خود می‌زدند و صدا را به نوحه و زاری بلند کرده بودند، بشیر می‌گوید هرگز مدینه را به آن حالت مشاهده نکرده بودم و روزی تلخ‌تر از آن روز بر مسلمین نیامده بود. در این بین بشیر با ام‌البنین برخورد نمود، ام‌البنین فرمود: -ای بشیر از حسین چه خبر آورده‌ای؟ -ای ام‌البنین خدای تعالی تو را صبر دهد که عباس تو کشته گردید!! - مرا از حسین خبر ده!! بشیر خبر شهادت یکایک فرزندان را به او داد، لیکن ام‌البنین همچنان از حسین خبر می‌گرفت، آنگاه فرمود: فرزندان من و آنچه در زیر آسمان است فدای حسینم باد!! بشیر خبر شهادت آن حضرت را به او داد، صبحه‌ای از ته دل برکشید و فرمود: [صفحه ۱۸۲] رگ‌های قلبم را پاره کردی! و صدا به ناله و شیون بلند کرد. علامه مامقانی پس

از نقل فراز بالا چنین می‌گوید: این شدت علاقه‌ی ام‌البین به امام حسین علیه السلام کاشف از بلندی مرتبه‌ی او در ایمان و قوت معرفت او به مقام امامت است که مرگ چهار جوان رشید خود را که نظیری ندارند در ازاء سلامت امام حسین علیه السلام سهل می‌شمارد. صدا در سینه‌ها ساکت که اینک یار می‌آید ز راه شام و کوفه عابد بیمار می‌آید غبار راه بس نشسته بر رخسار چون ماهش به چشم آینه‌ی ایزدنامی تار می‌آید الا ای دردمندان مدینه با دو صد حسرت طیب دردمندان با دل تبار می‌آید الا ای بانوان اهل یترب پیشواز آید که زینب بی‌برادر با دل غمخوار می‌آید بیا ام‌البین با دیده‌ی گریان تماشا کن که اردوی حسینی بی‌سپهسالار می‌آید [صفحه ۱۸۴]

کرامات و عنایات حضرت ابا الفضل العباس به اهل سنت، مسیحیان و...

شفای دختری از هندوستان

آقای محمود چراغی کارمند اداره‌ی اوقاف و امور خیریه استان قم که یکی از موثقین می‌باشد برای مؤلف نقل نمودند که: در حدود سال ۱۳۲۸ هجری شمسی به همراه خانواده عازم زیارت عتبات عالیات در کشور عراق شدیم. خوب به یاد دارم که اوائل مهر ماه بود و چند روزی به محرم مانده بود، همراه خانواده‌ی ما حدود ده خانوار دیگر نیز بودند که قصد داشتند ایام محرم را در کنار مرقد مطهر آقا امام حسین علیه السلام و قمر بنی‌هاشم علیه السلام باشند، ولی بعد از اینکه به کرمانشاه رسیدیم برای اخذ ویزا دچار مشکل شدیم و سفر به تعویق افتاد به طوری که وقتی وارد کربلا شدیم دهه‌ی اول محرم تمام شده بود و طائفه بنی‌اسد ها که طبق روال در سوم شهادت آقا امام حسین علیه السلام و اصحاب باوفایش به کربلا می‌آمدند تازه رسیده بودند و با بیل و کلنگ در سراسر حرم نشسته یا خوابیده بودند تا برای صبح ۱۳ محرم که روز سوم امام بود مراسم خود را اجرا کنند. ما هم بعد از زیارت چون حرم خیلی شلوغ بود و خسته نیز بودیم به مسافرخانه رفتیم تا استراحت نماییم. چند شبی به همین منوال گذشت که هر شب، اول به زیارت آقا امام حسین علیه السلام و بعد به زیارت قمر بنی‌هاشم ابا الفضل العباس علیه السلام می‌رفتیم. در یکی از همین شبها وقتی به حرم حضرت عباس علیه السلام وارد [صفحه ۱۸۵] شدیم دیدیم در قسمتی از حرم زنان هندی دور دختری جمع شده‌اند و مشغول گریه و زاری هستند، خواهرم به آنها نزدیک شد و بعد از مدتی پیش ما آمد، وقتی از او جریان را سؤال کردیم گفت: عده‌ای زن هندی هستند که دختر یکی از آنها بر اثر حادثه‌ای نابینا شده است و حال می‌خواهند به کشورشان برگردند ولی به خاطر اینکه دختر نابینا شده است مادر دختر بی‌تابی می‌کند که اگر برگردند خانواده‌ی شوهرش او را اذیت خواهند نمود، زیرا خانواده‌ی شوهرش سنی مذهب بوه و او را نیز از این سفر منع کرده بودند ولی قبول نکرده بود و همراه دخترش و جمعی دیگر از زنان هندی به این سفر آمده بود. به هر حال، هنوز از صحبت‌های خواهرم چیزی نگذشته بود که ناگهان دیدیم صدای هلهله و فریاد صحن و سرای آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام را به لرزه درآورد. وقتی جلوتر رفتیم دیدیم آن دختر نابینا در حالی که چشمانش می‌درخشد در میان زنان هندی قرار دارد و آنها نیز غریو شادی بر می‌کشند. این صحنه را من و کلیه‌ی همراهان نیز مشاهده کردند و یکی از زیباترین صحنه‌هایی بود که در عمرم دیده‌ام، من این کرامت را بیش از پنجاه جلسه برای عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام تعریف نموده‌ام و اگر خدا توفیق دهد باز هم تعریف خواهم نمود، باشد که آن بزرگواران ما را در روز قیامت با شفاعت خود رو سفید گردانند. ان شاء الله حیف است علمدار خدا را نشناسیم آن دلبر انگشت‌نما را نشناسیم [صفحه ۱۸۶] در کربلا دو دست افتاده ز پیکر حیف است که دستان خدا را نشناسیم حیف است که در کربلا و حرم عشق از درد بگویم و دوا را نشناسیم دیرست قمر در فلک عشق خموش است حیف است که ماه شهدا را نشناسیم عمریست که با یار قرینیم و غریبیم حیف است که آیین وفا را نشناسیم نزدیکتر از ماست به ما ساقی خوبان حیف است علمدار خدا را نشناسیم شعر از جواد آقا جانی [صفحه ۱۸۷]

ضریح مطهر حضرت ابوالفضل

آنچه در ذیل نقل می‌شود برخی از مشاهدات حضرت مستطاب حاج سید علی کاشانی از چگونگی انتقال ضریح مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام از اصفهان به کربلا می‌باشد: طی مأموریتی از طرف مرجع بزرگ و فقیه شیعیان مرحوم حکیم رضوان الله تعالی علیه، به اتفاق یازده نفر دیگر به استقبال ضریح مطهر و حمل کنندگان آن از کربلا به کرمانشاه رفتیم، این ضریح در اصفهان ساخته شده بود. پس از ملحق شدن به کاروان حاملین ضریح مطهر قمر بنی‌هاشم علیه السلام به طرف کربلا حرکت نمودیم. در طول مسیر از هر شهری عبور می‌نمودیم، شهر تعطیل شده و مغازه‌ها بسته می‌شد و سیل جمعیت برای استقبال و تبرک به ضریح مطهر، هجوم می‌آورد، گوسفندها قربانی می‌شد و با سلام و صلوات ما را به شهر وارد کرده و مشغول عزاداری و گریه و توسل می‌گشتند. باری، پس از مدتی به شهر بعقوبه رسیدیم، ساکنین این شهر اکثراً از اهل عامه بودند، با این حال مورد استقبال وسیع مردم قرار گرفتیم و چون هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم شب را در آنجا بمانیم. شخصی به نام حاج مراد با عده‌ای دیگر به خانه‌ی خویش دعوت نمود و ما اجابت نمودیم. این شخص که سنی مذهب بود گفت: از اینکه حاملین ضریح مقدس [صفحه ۱۸۸] به خانه‌ام وارد گشته‌اند بسیار خوشحالم، من این خانه را دو ماه پیش تمام کرده‌ام، لیکن چون شنیدم کاروان حاملین ضریح مطهر حضرت عباس علیه السلام از این شهر عبور می‌نمایند صبر نمودم تا ورود به خانه جدیدم را با قدم ایشان آغاز نمایم. بعدها شخصی از اهالی بغداد به من گفت: زنی مسیحی در همسایگی ما فرزند مریضی داشت که دکترها او را جواب کرده بودند، در وقتی که ضریح مطهر از بغداد عبور می‌نمود آن زن فرزند خود را به کنار ماشین حامل ضریح رسانده بود و از گرد و غبار ضریح مطهر و آن ماشین به سر و صورت فرزندش مالیده بود. پس از چندی از حال او سؤال کردم، آن زن گفت: بچه‌ام، به برکت ضریح مطهر حضرت عباس شفا یافته است، اینک عازم تشریف به کربلائی، تا از حضرت تشکر و قدردانی کنیم. آن نخل به خون طییده را، می‌بوسید آن مشک ز هم دریده را، می‌بوسید خورشید، کنار علقمه خم شده بود دستان ز تن بریده را، می‌بوسید اشعار از «م - پاییز» [صفحه ۱۸۹]

عباس مرا زد

در کتاب الخصایص العباسیه، صفحه‌ی ۲۴۳، از یکی از علماء موثق اصفهان چنین نقل نموده است که: شخصی که از خانواده سیادت و علم بود در اصفهان به داخل رودخانه افتاد و از همه جا مأیوس شد، توسل به حضرت ابوالفضل علیه السلام پیدا کرد. ناگاه دستی پیدا شده و او را از آب عبور داده تا به خشکی رساند و همان عالم موثق حکایت دیگر نقل نمود که: در سر من رای (سامراء) جمعی از دوستان آل محمد صلی الله علیه و آله سینه می‌زدند شخصی سنی به آنها استهزا می‌کرد یکی از عزادارها به او می‌گوید: عباس یضربک، یعنی عباس تو را می‌زند. آن سنی بدبخت کلمه توهین آمیز و جسارتی می‌گوید پس می‌رود به منزل خود و از روی استهزاء می‌گوید: عباس ضربنی و اموت، یعنی عباس مرا زد و من می‌میرم، پس خوابید چون ببالین او رفتند دیدند مرده است. بعد از آن بستگان او برایش مجلس ترحیمی گذاردند و از طلاب شیعه در سامره دعوت کرده بودند و آنها ابا کردند از رفتن. از آن روزی که او شد کربلائی نهان شد در تو اوصاف خدائی فلک صد ماه و خورشید ار برآرد چو تو منظومه‌ی شمسى ندارد [صفحه ۱۹۰] بگو ای خاک با خورشید گردون میا از حجله گاه شرق بیرون که اینجا روی نی خواهد درخشید سری روشن تر از صد ماه و خورشید که یک نی آفتاب روز محشر بلندست از زمین الله اکبر! کنار آفتاب و قله‌ی نور سر ماه بنی‌هاشم دهد نور به گرد نیزه‌ی این ماه پاره کند گردش سر دهها ستاره مگر لیلا به زلف او زده دست که ماه روی اکبر در خسوف است؟ خداوند! به این انوار رحمت به این شیران میدان شهامت به این خورشید و این ماه و ستاره به این تن‌های پاک پاره پاره به دود خیمه‌های

نیم سوزش به خون جبهه‌ی عالم فروزش که: این شور حسینی جاودان باد جهان از یمن خورش در امان باد شعر از «ریاضی» [صفحه ۱۹۱]

سنی، شیعه می‌شود

در کتاب سردار کربلا صفحه‌ی ۲۵۶، مرحوم مقرر، از علامه‌ی شیخ حسن دخیل این داستان را که خود شاهد آن بوده است نقل می‌کند: سیدالشهداء علیه السلام را در غیر ایام زیارت که مصادف با اواخر دولت عثمانی بود در فصل تابستان زیارت نمودم. سپس نزدیک ظهر، متوجه‌ی حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام شدم، در حالی که به سبب گرمی هوا کسی در صحن و حرم مطهر نبود و تنها مردی از خدام که عمری نزدیک شصت سال داشت و گوئی از حرم محافظت می‌کرد کنار درب اول ایستاده بود. من بعد از زیارت، نماز ظهر و عصر را خواندم و سپس در بالای سر مقدس نشسته، به تفکر درباره‌ی عظمت و ابهت قمر بنی‌هاشم علیه السلام که به سبب آن جانبازی و ایثارگری خود به دست آورده بود پرداختم. همین طور که در آن حال بودم زنی را دیدم که وارد حرم شد و در حالی که از سر تا پا محجوب و آثار بزرگی از او آشکار بود و پسری قریب شانزده سال، با صورتی زیبا و لباس اشراف کرد، به دنبال حرکت می‌کرد شروع به طواف اطراف قبر نمود. سپس مردی بلند قد با صورتی سرخ و سفید، ریشهای حنائی و هیئتی کردی وارد شد، اما رسومات شیعه یا عامه را که فاتحه می‌خوانند، در مورد زیارت به جا نیاورد و پشت به قبر مطهر نمود شروع به نگرستن به شمشیرها و خنجرها و [صفحه ۱۹۲] زره‌هایی که بالای ضریح آویزان بود کرد، بدون اینکه هیچ توجهی به عظمت و جلال صاحب حرم مقدس نماید. من از این بی‌ادبی و رفتار او بسیار در شگفت شدم و متوجه نیز نگشتم که از چه قوم و طائفه‌ای می‌باشد، جز اینکه حدس زدم از خانواده‌ی آن زن و پسر است، و تعجب من آنگاه زیاده‌تر شد که دیدم زن چگونه به بالای سر مطهر ادب می‌ورزد و او چنین بی‌احترامی می‌نماید. من در تفکر راجع به گمراهی او و صبر حضرت ابوالفضل علیه السلام بودم که مشاهده کردم ناگهان آن مرد بلند قامت، از زمین بلند شد (ندیدم که چه کسی او را بلند نمود) و در حالی که به ضریح مطهر می‌خورد و فریاد می‌کشید، دور قبر با شدت تمام شروع به دویدن و چرخش نمود و خیز می‌گرفت، در حالی که نه به قبر چسبیده بود و نه از آن دور بود گوئی شخص برق گرفته‌ای بود و انگشتان دستش تشنج گرفته بود و در آن حال صورتش ابتدا رو به سرخی رفت و سپس رنگ نیلی به خود گرفت و ساعتی داشت که با زنجیر نقره‌ای به گردن آویخته بود و هرگاه که خیز می‌گرفت ساعت به قبر شریف برخورد می‌کرد تا شکست و از هر سو که دستش را از عبا بیرون می‌کرد به زمین نمی‌افتاد بلکه طرف دیگرش به زمین فرود می‌آمد و عبایش با این خیز گرفتن‌ها پاره شد. چون زن این کرامت را از ابوالفضل علیه السلام مشاهده نمود خود را به دیوار چسباند و پسر را هم در آغوش گرفت و تضرع و ابانه آغاز کرد و می‌گفت: ابوالفضل من و پسر من دخیل شمائیم. من نیز که چنین دیدم از این حالت بیمناک شده و ایستادم، در حالی که نمی‌دانستم چه کنم، آن مرد بدنی تنومند داشت و کسی هم در حرم نبود که مقابلش را بگیرد، دوبار دور حرم چون عقربه‌ی ساعت که از [صفحه ۱۹۳] خود اختیار ندارد با شتاب چرخید. در آن هنگام خادم مذکور وارد حرم شد و با مشاهده‌ی آن وضعیت، به بیرون رفت و یکی دیگر از خدام بنام جعفر را صدا زد و با هم به درون آمدند و مرد را گرفتند و ریسمانی را که طولش سه ذرع بود به گردنش بستند. او مطیع ایستاد اما هنوز فریاد می‌کشید و از حال عادی خارج بود. آنان او را از حرم عباس علیه السلام بیرون بردند و به زن هم گفتند که همراه آنها به حرم سیدالشهداء علیه السلام بیاید در میان راه که از میان بازار می‌گذشتیم مردم یکی یکی از صدای فریاد و اضطراب او جمع شدند. چون او را وارد آن بارگاه قدسی مکان نمودند و او را به ضریح مطهر علی اکبر علیه السلام بستند، حالش آرام شد و خوابید. بعد از ربع ساعت در حالی که عرق بسیاری بر چهره‌اش نشسته بود بیدار شد و با حالتی مرعوب و ترسان شروع به شهادت به یگانگی خداوند و نبوت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و امامت علی بی‌ابی طالب علیه السلام تا حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه شریف نمود. چون موضوع

را از او پرسیدند گفت: هم اکنون رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که به من فرمود، به اینان اعتراف کن - و آنان را برایم برشمرد - که اگر چنین نکنی عباس علیه السلام ترا هلاک می‌نماید. من هم به آنان شهادت می‌دهم و از غیر آنان تبری می‌جویم. سپس ابتدای امرش را پرسیدند. گفت: من در حرم حضرت عباس علیه السلام بودم که مردی بلند قامت را دیدم که مرا گرفت و گفت: ای سگ! هنوز دست از گمراهیت بر نمی‌داری؟ سپس با عصا از پشت سر مرا زد و من هم فرار کردم. [صفحه ۱۹۴] از زن نیز که ماجرا را جویا شدند، گفت: من شیعه و اهل بغداد هستم و این شوهرم از اهل سلیمانیه و ساکن بغداد است و سنی می‌باشد، اما در مذهب خود متدین بوده، گناه و معصیت انجام نمی‌دهد، صفات نیک را دوست دارد و از خصال زشت دوری می‌جوید. پیش از آنکه من زوجه‌ی او شوم او تجارت توتون می‌نمود و من نیز دو برادر داشتم که شغلشان خرید توتون از او و فروش آن به دیگران بود. زمانی دویست لیره‌ی عثمانی به او بدهی پیدا کردند و چون از عهده‌ی آن بر نمی‌آمدند تصمیم گرفتند که خانه‌ی خود را در مقابل به او بدهند و خود نیز از بغداد مهاجرت کنند. از این رو او را هنگام ظهر به خانه فراخواندند و نظرشان را به او گفتند و اظهار داشتند که غیر این خانه چیز دیگری ندارند. در آن هنگام ناگاه او شهامت عجیبی از خود نشان داد و اوراق بدهی آنان را بیرون آورد و ابتدا آنها را پاره نمود و سپس سوزاند و به آنها اطمینان داد که هر مقدار هم که نیازمند می‌توانند از او بگیرند. آنان چون چنین دیدند از خوشحالی روی پای خود بند نشدند و تصمیم گرفتند که در همانجا وی را پاداش دهند. زن ادامه داد که برادرانش از او نظرخواهی کرده و چون رأی او را با توجه به جوانمردی که در حق برادرانش روا داشته بود و نیز تدین و دوری او از گناه، موافق دیدند او را به عقد وی درآوردند. پس از مدتی زن از او خواست که او را به زیارت کاظمین، مرقده مطهر امام کاظم و امام جواد علیهم السلام ببرد، اما او نپذیرفت و مدعی خرافه بودن آن شد. چون آثار حمل بر او پدیدار گشت از شویش درخواست نمود که اگر فرزندی نصیبش شد نذر زیارت نماید و او هم موافقت نمود. [صفحه ۱۹۵] هنگامی که فرزند به دنیا آمد وفای به نذر را از او طلب کرد، اما از قبول آن سرباز زد و آن را موکول به بلوغ فرزندش نمود. زن که چنین دید ناامید شده تا اینکه پسرش به سن تکلیف رسید و مرد از او خواست تا برایش همسری بیابد، اما وی گفت تا هنگامی که به نذرش وفا نکند چنین نخواهد کرد. از این رو بود که وی با اکراه قبول نمود، و زن در هنگام زیارت آن دو امام همام علیهم السلام، از آن بزرگواران درخواست نمود که وی را به تشیع هدایت نمایند. اما آثاری که مایه‌ی سرور او شود مشاهده ننمود بلکه از اسائه‌ی ادب و استهزاء شویش بس در غم و حزن شد. سپس آن مرد زوجه و پسرش را به زیارت حضرت هادی و امام حسن عسکری علیهم السلام در سامرا برد و در آنجا هم دعای زن مستجاب نشد و استهزاء و اسائه‌ی ادب شویش نیز افزوده گشت. چون به کربلا رسیدند زن گفت: به زیارت ابا الفضل علیه السلام می‌روم و اگر او که باب الحوائج است حاجتم را روا ندارد برادرش سیدالشهداء و پدرش امیرالمؤمنین علیهم السلام را زیارت نمی‌کنم و به بغداد بر می‌گردم. چون به حرم حضرتش رسید جریان را به عرض قمر بنی‌هاشم رساند و قصد خود را هم اعلام داشت، که بار دیگر دریای خروشان کرم حضرت عباس علیه السلام به جوش آمد و دعای زن استجاب یافت و مرد به سعادت ابدی نائل گشت. سپاه عشق را یار آفریدند وفا را طرفه معیار آفریدند گلی خوشبو ز باغ آفرینش به رنگ و بوی دادار آفریدند سپهر عزم و ایمان خلق کردند محیط عشق و ایثار آفریدند بشارت باد انصار خدا را که عباس علمدار آفریدند [صفحه ۱۹۶] زهی حسن و زهی خلق و زهی خو محمد را دگر بار آفریدند علی دست خدا را دست و بازو خدا را میر انصار آفریدند یگانه یوسف مصر بقا را به نقد جان خریدار آفریدند نه یک مه، صد فلک خورشید توحید نه یک گل بلکه گلزار آفریدند تعالی الله زهی مهر و زهی قهر که با هم جنت و نار آفریدند ادب را، عشق را، صدق و صفا را به یک تابنده رخسار آفریدند شعر از غلامرضا سازگار (میثم) [صفحه ۱۹۷]

مردی را که اجنه مجروح کرده بودند

در کتاب شبهای مکه صفحه‌ی ۲۴۲، تألیف آقای سید حسن ابطحی آمده است که: در رابطه با مردی که از ناحیه‌ی اجنه مضروب شده بود و هر دو پایش از ران و هر دو دستش از بازو قطع بود و پس از تفصیل بسیار و برخوردهای گوناگون معلوم می‌شود بر اثر عدم رعایت (حرمت) شب و روز عاشورای حسینی بوده، تا اینکه بالاخره پولی فرستاد برای شیعیان نخواستند در مدینه‌ی طیبه و پیغام داد به آنها که اقامه‌ی عزاداری حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام را بنمایند و ترتیب مجلس سوگواری بدهند و برای رفع کسالت او دعا کنند، آنها هم مجلس را برپا کرده بودند و متوسل شده بودند به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام حال از زبان خودش بشنوید: شخص مضروب، که از توسل اطلاعی نداشت، می‌گوید: در عالم رؤیا حضرت ابوالفضل علیه السلام را دیدم که به بالین من آمدند و مرا به خاطر آنکه آنها برای من به ایشان توسل پیدا کرده بودند شفا دادند، در نتیجه به عزاداری حضرت سیدالشهداء معتقد شدم و همیشه ایام عاشورا مجلس ذکر مصیبت تشکیل می‌دهم. خیز و جامه نیلی کن، روزگار ماتم شد دور عاشقان آمد، نوبت محرم شد [صفحه ۱۹۸] نبض جاده بیدار از، بوی خون خورشیدست کوفه رفتن مسلم، گوئیا مسلم شد ماه خون گواه آمد جوش اشک و آه آمد رایت سیاه آمد، کربلا مجسم شد پای خون دل واکن، دست موج پیدا کن رو به سوی دریا کن، ساحلی فراهم شد گریه کن، گلاب افشان، گل به خاک می‌افتد باد مهرگان آمد، قامت علی خم شد تشنه، اضطراب آورد، آب می‌شود عباس گو فرات، خیر شو! مرتضی مصمم شد خادم برادر بود، از ره پرستاری در قدم موخر بود، از وفا مقدم شد دشمن حسین افکند ار به چاه، یوسف را چاه، چشمه‌ی کوثر، گریه آب زمزم شد گریه عقده‌ی دل بود، آبروی (بیدل) بود کز هجوم فرصتها، این فغان فراهم شد شعر از یوسفعلی میرشکاک «بیدل» [صفحه ۱۹۹]

روضه خوانی تاجر مسیحی

در کتاب معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صفحه‌ی ۶۸ آمده است که: مؤمنی در راه برگشتن از زیارت «غدیریه» از نجف به سوی کربلا سال ۱۳۳۰ چنین حکایت کرد: در طریق عشق آباد و تازه شهر که اوائل خاک روسیه است در کشتی هم سفر یک تاجر مسیحی شدم، مردی بود مؤدب و باوقار، نوکری مسلمان داشت، مرا مهمان کرد و پذیرایی مرا به نوکر مسلمان محول نمود، و خودش برای اینکه من به دستورات مذهبی پابند بودم، با من هم خوراک نمی‌شد. چیزی از این مسافرت نگذشت که تاجر مسیحی سر قصه را باز کرد و گفت: من در شهر بلخ یا بخارا یک شریک مسلمان داشتم، و هر کدام از ما، درآمد و مصرفمان معین بود، ولی سر سال که حساب می‌کردیم سود او از منافع من بسیار بیشتر بود در صورتی که خرج روزانه‌ی او دو مقابل مصرف من بود و چون با تاجر بسیاری آشنا و هم کیش بودم، اجناس را ارزان تر می‌خریدم، از طرف دیگر، فروشم نیز بیشتر بود، با همه‌ی این امور هر ساله شریک مسلمانم درآمدش بیشتر بود. تا آنکه یک سال بنا گذاردم هرچه در همه‌ی سال او خرید و فروش می‌کند، من هم با او موافقت نمایم، هر وقت سفر می‌رود، مهمانی می‌دهد، و هر کار دیگر که انجام می‌دهد من عمل کنم. [صفحه ۲۰۰] چندی بدین منوال گذشت، یک روز صبح دیدم در اطاق خویش مجلسی از دوستان ترتیب داده جای و سیگار تعارف ایشان می‌کند، یک نفر هم روی صندلی نشسته تعزیه می‌خواند، پرسیدم این چه کاری است؟ جریان روضه‌خوانی را بیان نمود. من هم یکی از دوستان مسلمانم را دیدم ده تومان به او دادم، گفتم: روزهای تاسوعا و عاشورا در تجارتخانه بیايند و مجلس روضه ترتیب بدهند، روضه‌خوان می‌آمد و منبر می‌رفت، من هم مشغول کار خود بودم، سر سال شد درآمد خود را حساب کردم، صد تومان از هر سال بیشتر سود کرده بودم. فهمیدم این اثر همان «ده تومان» است، سال دیگر در دهه‌ی عاشورا صد تومان خرج کردم، سر سال هزار تومان منفعت کردم، و همچنین هر ساله هر قدر خرج تعزیه کردم ده مقابل عوض می‌یافتم. در کربلا که موج زند آب روی آب از قحط آب گشته بپا، های و هوی آب در ساحل فرات که خود مهر فاطمه است دارند کودکان حسین آرزوی آب دیگر فرات نیز نیارد به لب خروش کز غم خروش عقده شده در گلوی آب پیدا بود ز گریه‌ی لب تشنگان که هست هر مشک آب خشک و تهی

هر سبوی آب ترسم که شعله در حرم افتد زناله‌اش زینب که از دو دیده گشوده است جوی آب [صفحه ۲۰۱] راه شریعه بسته و طفلی ز راه دور بگشوده است دیده‌ی حسرت به سوی آب اصغر ز هوش رفته که چندی است این رضیع نشنیده بوی شیر و ندیده است روی آب تا طفل خود رباب رهند ز تشنگی در خیمه‌ها روان شده در جستجوی آب زین تشنگی که سوخت «مؤید» دل حسین بر خاک ریخت تا به ابد آبروی آب شعر از «مؤید خراسانی» [صفحه ۲۰۲]

پاداش ادب

در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۲۷، آقای شیخ علی ابوالحسنی از قول پدرشان مرحوم ابوالحسنی این داستان را نقل نموده‌اند: در زمان رژیم سابق، در یکی از بیمارستانهای تهران، شخصی ارمنی بستری بود که گرفتار مرضی سخت بود و رنج بیماری او را در شدت و تعب افکنده بود. نیمه‌ی یکی از شبها - که با شب تاسوعا مقارن بود - فرد مزبور یکی از پرستاران (به اصطلاح مسلمان اما لایبالی) بیمارستان را دید که با یک بطری عرق داخل اتاق وی شده و نزدیک تخت او روی زمین بساط عیش و نوش گسترده است! شخص ارمنی، در اثر معاشرتی که با جامعه‌ی اسلامی داشت، نیک می‌دانست که شراب‌خواری از دیدگاه اسلام کاری بس زشت و نکوهیده قلمداد می‌شود و علاوه بر آن، جماعت شیعیان شب و روز تاسوعا را متعلق به یکی از چهره‌های مقدس مذهبی خویش (آقا ابوالفضل العباس علیه السلام) دانسته و بسیار محترم می‌شمردند و حتی افراد بی‌بند و بار و سست ایمان نیز در چنین اوقاتی می‌کوشند از اعمال حرام و ناروا دوری جویند. از این روی، از کار زشت آن پرستار مسلمان سخت به شگفت آمد و بی‌اختیار زبان به ملامت گشود که: فلانی! من ارمنیم و مثل تو مسلمان [صفحه ۲۰۳] نیستم که حرمت چنین شبی را بر خود واجب شمارم. اما تو، ناسلامتی، مسلمانی و این شب هم، در آئین شما مسلمانان شبی مقدس تلقی می‌شود. شرم نمی‌آید که در برابر کسی چون من - که دینی دیگر دارد - مقدسات مذهبی خویش را زیر پا می‌گذاری و حرمت این شب را نگه نمی‌داری؟ مع الاسف، این پند صادقانه، به جای آنکه آن «مسلمان شناسنامه‌ای» را به خود آورد و به توبه و تنبه وادارد، او را شدیداً خشمگین ساخت و واداشت که هرچه از فحش و فضیحت در چنته دارد، نثار بیمار کند! - ساکت شو مردک ارمنی... هذیان نگو... این فضولها به تو نیامده است...! شخص ارمنی، که در آتش مرض می‌سوخت، از اینکه می‌دید به خاطر یک تذکر صادقانه، این چنین مورد توهین و هتاکی قرار گرفته، سخت غمگین و ناراحت شد و دلش شکست و در حالی که قطرات اشک از گوشه‌های چشمش سرازیر بود، پتو یا شمد را بر سر کشید و خود را از چشم آن «ننگ مسلمان» پنهان کرد و ساعتی بعد خواب بر او مستولی شد... عالمی بود و اوضاعی! در عالم خواب، به گونه‌ای شگفت (که مرحوم پدرم آن را توضیح می‌داد ولی مع الاسف جزئیات آن از خاطرم رفته است) به حضور سالار شهیدان علیه السلام و برادر گرامیش ابوالفضل العباس علیه السلام رسید و آن بزرگواران، به پاس دفاع جانانه‌ای که وی از حرمت تاسوعا و صاحب آن کرده و در این راه توهینها شنیده بود، او را مورد التفات و عنایتی خاص قرار داده و نوید شفا به وی داده بودند. [صفحه ۲۰۴] زمانی که ارمنی مزبور از خواب بیدار شد، اثری از رنج و مرض در خود ندید و فردای آن روز نیز دکترها، پس از آزمونی دقیق، گواهی دادند که بیمار به نحوی معجزه آسا بهبود یافته است. ماجرای پند ارمنی به پرستار مزبور و پاسخ توهین بار وی و دل شکستگی ارمنی و تشرفش در خواب به محضر سالار شهیدان و پرچمدار کربلا و خبر بهبودیش به دست آن بزرگواران، همچون بمبی در بیمارستان و محیط اطراف صدا کرد و نقل محفل مؤمنین گردید. از همین روی، پس از انتقال شخص ارمنی به منزل، جمع کثیری از مسلمین محل، به هیئت اجتماع، روانه‌ی منزل او شدند تا ضمن تبریک شفا، از همت وی در دفاع از ساحت آل‌الله علیهم السلام تشکر کنند. پدرم، به اینجای داستان که رسید، در حالی که اشک از چشم وی و مستمعان می‌ریخت، با لحنی سوزناک، آخرین پرده‌ی داستان را - که حاوی «پیام» آن نیز هست - چنین نقل کرد: زمانی که مردم متدین در برابر خانه‌ی شخص ارمنی اجتماع کردند، او در کنار پنجره‌ی طبقه بالا ایستاده

و از اظهار لطف آن جماعت تشکر می کرد، ناگهان سخنی گفت که انبوه جمعیت را غرق در ضجه و ناله کرد. او فریاد کشید: - ما ارمنی ها، اگر دنیا مان، چنانکه باید، آباد و روبراه نیست و در زندگی با هزار مشکل روبرویم، عجیبی نیست. عجب از شما مسلمانها و شیعه ها است که چنین پیشوایان کریم و آقا و بزرگواری دارید و در عین حال در مشکلات دست و پا می زنید؟! مسلمانها، چرا شفای دردهایتان را از این بزرگواران نمی گیرید؟! با زبان گفت: ای سخن گستر زبان من چو افتادم حسینم را بخوان [صفحه ۲۰۵] تا دم آخر مگر بینم رخس توشه بردارم ز روی فرخش باش اندر نزد آن شاه زمن ترجمان حال و احساسات من گر نبودم طاقت برخاستن خواه از او عذر جسارتهای من تا نگردد خاطرش آشفته حال دیگر از سوز جراحت ها منال گو بدان شاهنشہ نیکو نهاد من که رفتم، حق نگهدار تو باد تا آخر از او غافل مباش شاکی از بی رحمی قاتل مباش هر زبان غافل شود از ذکر یار وای بر آن، خاصه وقت احتضار شعر از «صابر همدانی» [صفحه ۲۰۶]

شراکت با حضرت ابوالفضل

این داستان در کتاب چهره‌ی درخشان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، جلد اول، صفحه‌ی ۵۳۳، از آقای رضا منتظری (ساکن بابل) نقل شده است: با خانواده، از شهر خود (بابل) به تهران می‌آمدیم. حدود شصت کیلومتری بابل، در جاده‌ی هراز (که تونلهای متعدد شروع می‌شود) در داخل تونل اول، سیمهای برق ماشین اتصال پیدا کرد و آتش گرفت. فریاد و جیغ بچه‌ها بلند شد که، ماشین آتش گرفت! من دستم را در میان سیمها که شعله‌ای از آتش شده بود گذاشتم و سیمها را قطع کردم. دستم سوخت، ولی ماشین سالم ماند، اما با این کار از روشنایی چراغهای اتومبیل محروم ماندیم، و مهم این بود که اقلأ حدود پانزده تا بیست تونل (که بعضی از آنها خیلی طولانی می‌باشند) در پیش داشتیم. پسر می‌گفت: بابا برگردیم بابل ماشین را تعمیر کنیم و بعد به سوی تهران حرکت کنیم. گفتم: من که کارم این است که برای قمر بنی‌هاشم علیه السلام گوشت به فقرا می‌دهم و حتی بعضی همسایه‌ها از من گله می‌کنند که چرا این گوشت نذری به ما نمی‌رسد؟ اینک دست تو سل به دامن ایشان می‌زنم، از ابوالفضل چه دیدی؟! بگو: یا ابوالفضل! و برویم. باری به طرف تهران حرکت کردیم. توجه دارید که اتومبیل ما دیگر حتی یکی از چراغهای کوچک آن هم قابل روشن شدن نبود، چون کلیه‌ی سیمهای چراغ را برای اینکه آتش نگیرد از باتری ماشین قطع [صفحه ۲۰۷] کرده بودم و خاموش بودن چراغ در تونل نیز صد درصد مساوی با تصادف است، زیرا داخل تونل در آن زمانها که چهل سال قبل بود تاریک محض بود. با این حال، به محض اینکه وارد تونل دوم شدیم با کمال تعجب دیدیم چراغ جلوی ماشین مثل نورافکن داخل تونل را روشن کرده است! از تونل که بیرون آمدیم، به پسر می‌گفتم: پیاده شو و چراغ را ببین! پیاده شد و گفت: چراغ خاموش است! دوباره حرکت کردیم و در تونل بعدی هم چراغ با روشننگری عجیب خود به حیرت ما افزود! فهمیدم لطفی از جانب آقا شده است. بدون شک و تردید به راه خود ادامه دادیم و خلاصه، داخل هر تونل که می‌رسیدیم چراغ با نوری خیره کننده فضا را روشن می‌کرد ولی به مجرد اینکه از تونل بیرون می‌آمدیم تلالو خود را از دست می‌داد، مثل اینکه ماشین چراغ ندارد! در اثر مشاهده‌ی این صحنه‌ی شگفت، حال عجیبی به من دست داده بود که نمی‌توانم توصیف کنم ذوق زده شده بودم و مرتباً گریه می‌کردم، تا بالاخره به تهران رسیدیم، تبعاً می‌بایستی سیمهای سوخته را مرمت می‌کردم. گفتم اگر ماشین را نزد رفیق که باتری ساز است ببرم، اول حرفی که می‌زند این است که: «من که به شما گفته بودم با این ماشین مسافرت نکن!!» و این باعث شرمندگی من می‌شود، لذا ماشین را نزد باتری ساز دیگری که مردی میانسال ولی غریبه بود (و بعداً فهمیدم که وی فردی ارمنی است) بردم. به او گفتم: بیا یک نگاهی به ماشین ببینداز. آمد و نگاهی انداخت و پس از دیدن ماشین، گفت: تمام سیمهای ماشین سوخته است، و یک [صفحه ۲۰۸] قطعه سیم هم ندارد که بشود یکی از چراغهای آن را روشن کرد. گفتم: ما یک ابوالفضل علیه السلام داریم که چراغهای این ماشین را، بدون داشتن سیم، و خود به خود، روشن می‌کند! باتری ساز ارمنی گفت: اگر ماشین ما موتور هم نداشته باشد ابوالفضل علیه السلام

آن را راه می‌اندازد و ماشین خراب هم نمی‌شود! با تعجب گفتم: تو که ارمنی و مسیحی هستی چرا این حرف را می‌زنی؟ گفت: بیا داخل تعمیرگاه و ببین روی آن صندوق پول چه نوشته است؟ گفتم: سواد ندارم. بالاخره بچه‌ای را که آنجا بود نزد صندوقی که در تعمیرگاه آن ارمنی بود بردم و او عبارت روی آن را خواند که نوشته بود: «شراکت با ابوالفضل» تعجب من بیشتر شد و سر قضیه را از وی پرسیدم. باطری ساز ارمنی گفت: من قبل از این شغل رانندگی تریلی بودم، زمانی با ماشین و همراه با زن و بچه‌ام از سرازیرهای پر پیچ و خم بسیار خطرناک جاده‌ی کندوان چالوس (که بعضی قسمتهای آن به جاده‌ی مرگ مشهور شده است) پائین می‌آمدم که ناگاه پمپ باد ترمز خالی کرد و ماشین، ترمز خود را از دست داد. مرگ را جلوی چشم خود دیدم. برای نجات از مخمصه، مرتب فریاد می‌زدیم یا عیسی بن مریم، فایده‌ای نبخشید. یک دفعه خانم من گفت: یا ابوالفضل مسلمانها! و من هم که از همه جا ناامید شده بودم صدا زدم: یا ابوالفضل مسلمانها! به محض اینکه ابوالفضل علیه السلام را صدا زدم تریلی در لب دره متوقف شد. قضیه (یعنی وضعیت تریلی در کنار پرتگاه و عدم سقوط آن در دره) به قدری شگفت‌آور بود که ماشین‌های بعدی متوقف می‌شدند. راه‌بندان شد. راننده‌ها می‌گفتند: چون ماشین ترمز ندارد لذا برای حرکت [صفحه ۲۰۹] باید آن را بکسل کنیم، اما یکدفعه بطور ناشناخته، یک پسر بچه ده دوازده ساله، جلو آمد و گفت: من الان این ماشین را درست می‌کنم! دستی به چرخ ماشین زد (با اینکه جواب دادن ترمز هیچ ربطی به چرخ ماشین نداشت) و به من گفت: ماشین را روشن کن برو! و سپس به طور ناگهانی در بین جمعیت ناپدید شد. من پشت فرمان نشستم و ترمز را امتحان کردم، دیدم سالم است! حرکت کردیم و آمدیم تهران. از همان تاریخ بیمه‌ی شراکت با ابوالفضل علیه السلام شدم، تریلی را فروختم و سالهاست که به باطری سازی ماشین اشتغال دارم و وضع اقتصادیم خوب است. و این صندوق را که می‌بینی در مغازه‌ام گذاشته‌ام، برای آن است که هر چه درآمد نصف می‌کنم، نصف آن را خود بر می‌دارم و نصف دیگر را در این صندوق می‌ریزم ایام عاشورا که فرا می‌رسد، پولهایی را که در این صندوق جمع شده خالی می‌کنم و همه را به امامزاده زید، که در شمیران است، برده به متولی آنجا می‌دهم تا برای آقا ابوالفضل علیه السلام خرج کند (توجه داشته باشید چنانکه خود این باطری ساز گفته بود و نقل کردیم، او هنوز مسلمان نشده بود ولی این چنین اعتقاد محکمی به آقا قمر بنی‌هاشم داشت). نه آن طاقت که برگردم تنت بر جای بگذارم نه قوت تا که جسمت را ز روی خاک بردارم الا ای مونس تنهائیم در بین دشمنها چگونه در میان دشمنان تنهات بگذارم مخور غم گر قیامت متصل گردیده بر سجده که پیش تیر دشمن من رکوعش را بجا آرم تو بعد از من نمادی تا تنم از خاک برداری مرا مهلت نباشد تا تو را بر خاک بسپارم [صفحه ۲۱۰] اگر تا صبح محشر در کنار کشته‌ات باشم به هر زحمت هزاران بار جای اشک، خون بارم جراحات تنت آنقدر بسیارند، عباسم که ممکن نیست زحمت را بشویم یا که بشمارم چنان بی‌تو به چشمم ملک هستی تیره گردیده که گوئی روز روشن آسمان را دود پندارم الهی «میثم» دلخسته‌ام اشک مرا خون کن که شرح این مصیبت را به خون دیده بنگارم شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۱۱]

حال ارمنی، خوب می‌شود

در کتاب حیات‌العباس تألیف شیخ محمد جعفر شاملی از میرزا محمد علیخان ذوالقدر شیرازی این حکایت نقل شده است که: سوار ماشین از شیراز عازم تهران بودم. در راه بازگشت قبل از رسیدن به اصفهان ماشین چپ کرده و من صدمه دیدم به نحوی که پایم شکست. در میان کسانی که همراه من بودند یک ارمنی وجود داشت که پسر او هم صدمه دید و پایش شکست ما را به بیمارستان بردند. در بیمارستان به همراهان خود گفتم: من یک گوسفند، نذر حضرت عباس علیه السلام نمودم، شما تهیه و ذبح نمایید. آن ارمنی هم گفت: من نیز برای حضرت عباس شما، گوسفندی تقدیم می‌کنم. چند روز بعد از ذبح گوسفند، شخص ارمنی آمد و خداحافظی کرد که برود. من گفتم: چرا می‌روی؟ باش تا پای فرزندت خوب شود؛ جواب داد: مگر نه اینکه ما گوسفندی برای حضرت عباس علیه السلام قربانی کردیم؟ پای فرزند من خوب شد! سپس صدا زد پسرش بیاید. وقتی آمد، دیدم پایش سالم است و

در حالت سلامتی پا راه می‌رود. میرزا محمد علیخان می‌گوید: چون شب شد، گریه کردم و متوسل به آن بزرگوار شدم و گفتم: یا حضرت عباس علیه السلام، ما هر دو با هم گوسفند قربانی کردیم، ولی پای او خوب شد و من هنوز گرفتارم. صبح که شد و دکتر آمد، گفتم: پای مرا سفت بسته‌اید، باز کنید! گفت: باید [صفحه ۲۱۲] شش ماه اینجا بمانید تا پای شما خوب شود. گفتم: حالا امتحان کنید! امتحان نمودند، دیدم پای من هیچ درد نمی‌کند و به کلی خوب شده است. گفت: حال عصبانی بگیرید و بروید. و الان در کمال خوبی راه می‌روم و هیچ مشکلی ندارم. علی را بوسه بر آن دست نیکوست که افتد از بدن در مقدم دوست بنازم دست آن سقا که آبش سرشک دیده و خون دو بازوست سرافرازان عالم خاک پایش که دست اهل دل بر دامن اوست ز دنیا تشنه بیرون شد، که او را هزاران خضر عطشان بر لب جوست نشاید دم زدن از وصف عباس که زین العابدین او را ثناگوست حسینش در شب میلاد دل برد که از طفلی نمی‌گنجید در پوست میان کشتگان در ماتم وی پریده، رنگ وجه‌الله از روست به خون بازوان بنوشت بر خاک که مقتل خوش‌تر از گلزار مینوست نگردانید رو از کعبه‌ی عشق مزارش بله دلها ز هر سوست به دستش ماند نقش بوسه‌ی یار که هر چیزی به جای خویش نیکوست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۱۳]

شراکت با حضرت ابوالفضل العباس

در کتاب «توسلات یا راه امیدواران» صفحه‌ی ۱۳۶، از قول آقای شیخ رضا فاضل که یکی از موثقین اهل منبر و ساکن تهران است آمده است که: روزی از یکی از خیابانهای که ارامنه در آن مسکن دارند می‌گذشتم. در این حال زنی لچک به سر که بر در خانه‌ی خود ایستاده بود به من سلام داد و به دنبال آن گفت: آقا شما روضه می‌خوانید؟ بعد از آنکه جواب مثبت دادم، گفت: بفرمائید. من به آن خانه رفتم، او مرا به اطاقی راهنمایی کرد و صندلی گذاشت و اظهار داشت که متوسل به حضرت ابوالفضل علیه السلام شوید. بنابراین روضه‌ی مذکور خوانده شد. هنگام خداحافظی برای چهار روز متوالی دعوتم کرد و در تمام روزها نیز متوسل به حضرت ابوالفضل علیه السلام بود. روز پنجم پاکتی به عنوان حق القدم به من داد. وقتی به خانه آمدم و محتوای پاکت را شمردم، جمعاً چهار صد و هشتاد و شش ریال بود! از اینکه او چهار صد و پنجاه یا پانصد ریال نداد، تعجب کردم، فکر کردم این پول خرد چرا؟! پس از گذشت زمانی، باز عبورم از آن خیابان افتاد و آن زن را دیدم. می‌خواستم از چگونگی آن پول پرسم، اما در عین حال شرم مانع من بود، ولی از روحیه‌ام متوجه شد که او با حرفی دارم. نزدیک آمد، بعد از سلام گفت: آقا پول شما کم بود؟ گفتم: نه، ولی از شما می‌پرسم چرا [صفحه ۲۱۴] چهار صد و هشتاد و شش ریال دادید و چهار صد و پنجاه یا پانصد ریال ندادید؟ گفت: ما ارمنی هستیم. شوهرم کاسب است، برای اینکه شکستی در کارمان وارد نیاید به حضرت ابوالفضل علیه السلام متوسل شدیم و در منفعت کسب و کار با او شراکت داریم و هر سالی یک مرتبه حساب می‌کنیم، و آنچه سهمیه‌ی حضرت ابوالفضل علیه السلام می‌شود با آن برای او پنج روز روضه‌خوانی می‌کنیم. حساب امسال حضرت ابوالفضل علیه السلام همان بود که تقدیم شد! کرامت قطره آبی از یم اوست بزرگی خاکسار مقدم اوست شجاعت آفتاب عرصه‌ی رزم شهادت سایه‌ای از پرچم اوست پدر بوسیده دستش در ولادت برادر تا شهادت همدم اوست کسی را که علی بازو ببوسد جهان گر وصف او گوید کم اوست سزد کوثر گریبان را زند چاک بر آن سقا که چشم او، یم اوست به خونی کز دو چشمش ریخت سوگند دل ما خانه‌ی درد و غم اوست امام عالم عشق است عباس که برتر از دو عالم، عالم اوست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۱۵]

یوسف یهودی، بچه‌دار می‌شود

در کتاب فتح و فرج اسماعیل شکری بروجردی، آمده است که: نقل می‌کند در بروجرد فردی یهودی بود به نام یوسف زندگی می‌کرد که به دکتر معروف بود، او ثروت زیاد داشت ولی فرزند نداشت برای داشتن فرزند چند زن گرفت دید از هیچ کدام

فرزندى به دنيا نيامد هرچه خود مى دانست و هرچه گفتند عمل كرد از دعا و دارو اثرى نبخشيد روزى مأيوس نشسته بود مرد مسلماني نزد او آمد و پرسيد: چرا افسرده هستي؟ گفت: چرا نباشم چند ميليون مال و ثروت جمع کرده ام جهت دشمنان، من كه فرزند ندارم كه مالك شود اوقاف وارث ثروت من مى شود. آن مسلمان پاك طينت گفت: من راه خوبى بهتر از راه تو مى دانم اگر تو توفيق داشته باشي، ما مسلمان ها يك باب الحوائج داريم نامش ابوالفضل العباس عليه السلام است و هر كه به آن بزرگوار متوسل بشود نااميد نمى شود و ما به آن حضرت متوسل مى شويم حاجتمان را به وسيله او از خدا مى گيريم و تو هم مخفى برو خدمت آن حضرت و عرض حاجت كن تا فرزنددار شوى. دكتور يوسف مى گويد: حرف اين مرد مسلمان را شنیده به طور مخفى از زنها و همسايه هايم و مردم حركت كردم با قافله ام به سوى كربلا رفتم دور حرم حضرت ابوالفضل عليه السلام و عرض كردم آقا دشمن تو [صفحه ۲۱۶] و دشمن پدرت در خانه ات آمده براى حاجت حاشا به شما كه مرا نااميد بر گرداني. عرض حاجت نموده و مخفى از حرم بيرون آمده و باز با قافله ي ديگر برگشتم به بروجرد پس از سه ماه زنم حامله شد چون فرزند پسرى به دنيا آورد من نامش را غلام عباس نهادم و براى بار دوم حامله شد و باز پسرى به دنيا آورد اين دفعه نامش را غلام حسين گذاشتم. يهوديها فهميده اعتراضها به من نمودند كه چرا اسم مسلمانان را براى پسرانت گذاشتي؟ هر چه دليل آوردم نشد. عاقبت گفتم قصه از چه قرار است. و من اين دو پسر را از حضرت ابوالفضل عليه السلام گرفته ام و جريان را از اول تا آخر براى آنها نقل كردم. چشمم از اشك پر و مشك من از آب تهي است جگرم غرقه به خون و تنم از آب تهي است گفتم از اشك كنم آتش دل را خاموش پر ز خونا بود چشم من از آب تهي است به روى اسب قيامم به روى خاك سجود اين نماز ره عشق است از آداب تهي است جان من مى برد آن آب كزين مشك چكد كشتي ام غرق در آبي كه ز گرداب تهي است هرچه بخت من سرگشته به خواب است حسين ديده اصغر لب تشنه ات از خواب تهي است مشك هم اشك به بى دستى من مى ريزد بى سبب نيست اگر مشك من از آب تهي است شعر آن است «شهابا» كه ز دل برخيزد گيرم از قافيه و صنعت و القاب تهي است شعر از «شهاب» [صفحه ۲۱۷]

يهودى، مرا براى روضه خوانى، دعوت كرد

حجۀ الاسلام و المسلمين آقاى على ربانى خلخالى در صفحه ۵۵۸ كتاب خود از يكي از بزرگان اهل منبر اين داستان را نقل نموده است: در قوچان، يك يهودى مرا براى روضه خواندن به خانه اش دعوت كرد! من شگفت زده به خانه اش رفتم و او گفت: مى خواهم مسلمان شوم، علت اسلام آوردن او را پرسيدم، گفت: همسر من بيمار بود. ديشب موقعى كه از تجارخانه ام وارد منزل شدم، ديدم بسيار گريان است. از علت گريه اش سؤال كردم، در پاسخ گفت: شوهرم، من از شما شرمنده ام، زيرا حدود هفده سال است كه به مرض روماتيسم پا دچارم و به كلى از حركت كردن عاجز مى باشم و با آنكه شما هزينه ي فراوانى صرف نموده ايد، از بهبودى نااميدم. امشب مى خواهم به حضرت ابوالفضل مسلمانان، متوسل شوم. زيرا بعضى اوقات مى ديدم زنان مسلمان يكديگر را براى روضه خبر مى كردند و چون من از آنان پرسش مى كردم چه خبر است؟ مى گفتند: ما در مجلس عزادارى حاضر مى شويم و در آنجا متوسل به حضرت عباس عليه السلام مى گرديم و خداوند به واسطه ي اين توسل بيماران ما را شفا مى دهد و حاجتمان را روا مى سازد. من هم امشب مى خواهم متوسل به آن سرور شوم و براى مظلوميت او اشك بريزم، چنانچه شفا يافتم آيا حاضرى مسلمان شوى؟ گفتم: بلى و ديدم با گريه گفت: يا ابوالفضل، يا ابوالفضل! مدتى بعد مرا [صفحه ۲۱۸] خواب در ربود طولى نكشيد كه شنيدم مى گويد: برخيز و نگاه كن! برخاستم و ديدم اطاق كه تاريك بود، روشن شده و زوجه ام، با حال سلامتى، در صورتى كه نمى توانست بايستد، برپا ايستاده و مى گويد: الان حضرت ابوالفضل عليه السلام در اينجا بود. گفتم: ماجرا را باز گو كن. گفت: شما كه خوابيديد، من آنقدر تضرع و زارى كردم تا به خواب رفتم. در عالم رؤيا ديدم يك آقاى جليل القدرى به من فرمود: بلند شو. عرض كردم: قدرت برخاستن ندارم، و افزودم دست خود را به من بدهيد شايد بتوانم حركتى نمايم. مشاهده نمودم كه محزون شد

سپس ملاحظه کردم و دیدم دست در بدن ندارد. یهودی پس از نقل داستان فوق افزود: اکنون ما دو نفر به شرف اسلام مشرف شده‌ایم و بعداً مجلس باشکوهی تشکیل داده و این کرامت حضرت عباس علیه السلام را برای خویشان و دیگران بازگو کردیم و جمعیت زیادی را به اسلام گرایش دادیم. ز مینای محبت شد چنان مست که بگذشت از سر و چشم و تن و دست به غیر از دوست چیزی را نمی‌دید که تیر دشمنش بر دیده بنشست ز بس بار فراقش بود سنگین امام صابران را پشت بشکست مرا استاد درس دوستی است که از خود شد جدا، با دوست پیوست همه عمر از ولادت تا شهادت به شوق دست دادن بود سرمست [صفحه ۲۱۹] به دامان پدر بگشود دیده در آغوش برادر چشم خود بست برون شد تشنه از دریا که می‌دید نگاه فاطمه بر دست او هست ادب بنگر که پیش پای زینب سپند آسا ز جای خویشان جست حقیقت را به خاک عشق می‌دید که دنیا بود پیش دیده‌اش پست شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۲۰]

توسل یهودی به حضرت ابوالفضل

جناب آقای علی میرخلف‌زاده در کتاب کرامات الحسینیه، صفحه‌ی ۱۱۷، به نقل از آقای امیر محمدی آورده‌اند که: یک نفر یهودی در اصفهان یک کیسه‌ی نقره از قبیل گلدان و سایر چیزهای نقره‌ی قدیمی و پرارزش داشته، وارد اتوبوس خط واحد می‌گردد و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و کیسه را هم کنار پایش می‌گذارد و چون راه مقداری طولانی بوده پس طی مسافتی او را خواب می‌رباید. وقتی چشم باز می‌کند، مشاهده می‌کند که کیسه‌اش نیست. بر سر زنان، پیاده می‌شود و در راه به آقا قمر بنی‌هاشم علیه السلام متوسل گشته و چنین عرض می‌کند: «ای قمر بنی‌هاشم، من نمی‌دانم تو کی هستی، اما همین را می‌دانم که این شیعه‌ها به شما متوسل می‌شوند و شما حوائج آنها را می‌دهی، حالا می‌خواهم که مال و دارائیم را به من برگردانی و من هم همین الان یک گوساله نذر شما می‌کنم. می‌گفت: آمد درب مغازه‌ی قصابی، و پول یک گوساله را به قصاب داد و گفت: این گوساله را ذبح کن و به فقراء و مستمندان و مستضعفان بده و بگو نذر ابوالفضل علیه السلام است. یهودی مزبور می‌گوید: فردای آن روز آمدم درب مغازه، نشسته بودم یک وقت دیدم یک نفر وارد شد و دو گلدان نقره دستش است و [صفحه ۲۲۱] می‌گوید: آقا اینها را می‌خری؟ نگاه کردم، دیدم گلدانهای نقره‌ی خودم است. گفتم: اینها خوب نقره‌هایی است و قیمتش خیلی بالا است، من می‌خواهم اگر باز هم داری با قیمت خوب از شما می‌خرم. گفت: بله دارم، اما در منزل است. گفتم: خوب، نمی‌خواهد بیاوری، می‌ترسم برای اسباب زحمت شود و دکاندارهای دیگر بفهمند و ترا اذیت کنند، تو آدرس منزل را به من بده من خودم با شاگردم می‌آیم. آدرس را به من داد و رفت، من هم رفتم کلاتری، یک پلیس مخفی را که از رفقا بود دیدم و جریان را به وی گفتم و او را با خود به سر قرار و آدرس بردم. درب را زدم، آمد درب را باز نمود و ما را به زیر زمین منزلش برد. دیدم همان کیسه‌ی خودم است. به پلیس گفتم: همان کیسه‌ی خودم است و او نیز اسلحه‌اش را در آورد و او را دستگیر کرد و به کلاتری برد. من هم کیسه‌ی نقره‌ام را برداشته و به مغازه بردم. ای مسلمانها و ای شیعه‌ها، قدر آقای خود حضرت ابوالفضل را بدانید که این آقا خیلی کارها از دستشان بر می‌آید. ای عشق و ایثار آفریده‌ی تو دل بسمل در خون طپیده‌ی تو خونریزی شمشیر خشم توحید از تیغ ابروی کشیده‌ی تو عباسی و شیر خدا نهاده گلبوسه‌ها بر دست و دیده‌ی تو [صفحه ۲۲۲] روز ازل از هست و بود عالم عشق و شهادت برگزیده‌ی تو تصویر غیرت بر زمین کشیده خون ز پیشانی چکیده‌ی تو در مهد و مقتل با حسین بودن مشی و مرام و خط و ایده‌ی تو بر قلب تاریخ این رجز نوشته از خون بازوی بریده‌ی تو والله ان قطعتموا یمینی انی احمی ابدأ عن دینی شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۲۵]

کرامات و عنایات حضرت ابوالفضل العباس بر گرفته از مجلات

او مرده است، امیدی نیست

در شماره‌ی شصت و دو مجله‌ی خانواده در صفحه ۲۲ مورخ اول دیماه سال ۱۳۷۳ این کرامت نقل شده است که: آقا خندان با همسر و فرزندش زندگی آرام و خوبی را می‌گذرانند. هر روز صبح، پدر خانواده از خانه بیرون می‌زند و برای تدریس به مدرسه‌ای که نزدیک محل زندگی‌شان در اهواز است، می‌رود و غروب به خانه می‌آید. حاصل ده سال زندگی او و همسرش که زوج خوشبختی هستند، چهار فرزند دختر است. زینب و زهرا فرزندان دو قلوی آقا و خانم خندان هستند، آنها موقع بروز این حادثه چهار سال دارند. آن روز، هر دو - زینب و زهرا - در کنار مادر، در اتاق مشغول بازی و شیطنت بچه‌گانه هستند. مادر نیز که بیم دارد شیطنت آنها، کار دستشان بدهد، از هر دو می‌خواهد به بیرون از اتاق بروند. آن دو آنقدر گرم بازی هستند که به پیشنهاد مادر توجهی نشان نمی‌دهند. از این رو مادر، رو به زهرا با عصبانیت می‌گوید: - دست زینب را بگیر و او را به حیاط ببر. این قدر دم دست من نپلکید. زهرا از جا بلند می‌شود و به حیاط می‌رود و از همانجا زینب را صدا می‌زند. زینب به این تصور که خواهر دوباره به اتاق باز می‌گردد، خود را مقابل کمد لباسها پنهان می‌کند. در همین حال خانم خندان که نمی‌داند کمد لباسها خیلی سنگین شده، برای پاک کردن دیوار، به آن تکیه می‌دهد که ناگهان... کمد که تحمل بار سنگین تری را ندارد از جا [صفحه ۲۲۶] کنده می‌شود و با همه وزن و سنگینی روی زمین می‌افتد و مادر، که تعادل خود را از دست داده، از پشت کمد و از درون تخته فیبری آن به درون کمد می‌افتد و سپس در حالی که از ناحیه‌ی پا دچار آسیب دیدگی شده است، خود را بیرون می‌کشد. پای او آنقدر درد می‌کند که به هیچ چیز جز آرام کردن آن نمی‌اندیشد و وقتی از این کار فارغ می‌شود، بچه‌ها را به اتاق می‌خواند تا به کمک آنها، وضع به هم ریخته‌ی اتاق را مرتب کند. - فاطمه... سمیه... زهرا... زینب... به اتاق بیایید. فاطمه و سمیه و زهرا به اتاق می‌آیند اما از زینب خبری نیست. مادر دوباره فریاد می‌زند: زینب... زینب تو هم بیا... هیچ صدائی نمی‌شنود، اما یکدفعه زهرا می‌گوید: مادر، از زیر کمد خون می‌آید... نگاه کن. مادر ناباورانه چشم می‌اندازد و به محض دیدن خون، فریاد می‌زند: یا فاطمه‌ی زهرا سلام الله علیها... زینب... یا ابا الفضل العباس علیه السلام... زینب. صدای فریاد، همه‌ی همسایه‌ها را به خانه می‌کشاند. آنها به کمک مادر می‌آیند و کمد سنگین را از جا می‌کنند و با صحنه‌ی دلخراش و وحشتناکی روبرو می‌شوند. زینب، بی‌جان و کبود زیر کمد افتاده و از سر او به شدت خون می‌آید. یکی از همسایه‌ها وحشت‌زده کودک را به رو برمی‌گرداند و سر به سینه‌ی او می‌گذارد. - نه!... خدای بزرگ، او مرده... همسایه‌ی بعدی و بعدی... همه با گوش سپردن به قلب زینب او را مرده می‌یابند. خون زیادی هم از او رفته است. مادر زینب که تحمل دیدن صحنه را ندارد، همانجا از حال می‌رود. [صفحه ۲۲۷] در این میان یکی می‌گوید: - بهتر است بچه را به سردخانه ببریم. اینجا بماند بو می‌گیرد. دیگری می‌گوید: شاید هنوز زنده باشد، بهتر است او را به بیمارستان برسانیم. یکی از همسایه‌ها که زن میانه‌قامت و ضعیف جثه‌ای است، به همراه زن دیگری تأمل را جایز نمی‌داند و بچه را خون‌آلود به آغوش می‌کشد و به سمت بیمارستان می‌دود. آن ساعت روز، مردان محله در خانه نیستند و انتظار کمک رسیدن از سوی آنها وجود ندارد از همین رو، آن دو بی‌حال و ناتوان زینب را به دستها می‌نشانند و می‌دوند. در راه جوانی که پیدا بود دانشجو است، آنها را در آن حال می‌بینند. - کمک نمی‌خواهید؟ یکی از زنها می‌گوید: خدا پدرت را بیمارزد، این بچه را به بیمارستان برسان. ما نای راه رفتن نداریم. جوان، زینب را در آغوش می‌گیرد و به سمت بیمارستان پارس اهواز می‌دود. دقایقی بعد، وقتی به بیمارستان می‌رسد، پرستارها می‌پرسند: تصادفی است... بعد کودک را به دقت می‌بینند، می‌گویند: تمام کرده... خیلی دیر آمده‌اید. هیچکس نمی‌تواند این موضوع را باور کند. زینب نباید بمیرد. از همین رو ناامید دست به دعا و استغاثه بر می‌دارند. - یا ابا الفضل علیه السلام این بچه را نجات بده... یا قمر بنی‌هاشم علیه السلام به ما کمک کن... پرستارها کودک را جواب می‌کنند. اما به اصرار یکی از زنها که به [صفحه ۲۲۸] سرعت خودش را به بیمارستان رسانده، برای آخرین بار، زینب را به اورژانس می‌برند تا پزشک نیز او را معاینه کند. یکی از پزشکان، کودک را به دقت نگاه می‌کند و سپس می‌گوید: به نظر می‌آید هنوز زنده باشد. پرستاری که آنجاست می‌گوید: آقای دکتر خون زیادی از او رفته و نفس هم نمی‌کشد. دکتر می‌گوید: قلب از کار افتاده، اما اگر سعی کنیم ممکن است

نتیجه بگیریم. فوراً بچه را به اتاق عمل ببرید. در ناامیدی بسی امید است. زینب را به اتاق عمل می‌برند و به قلب او شوک وارد می‌کنند. هنوز قلب زینب به شوک پاسخ نداده است. خبر حادثه به سرعت به مدرسه می‌رسد و آقای خندان سراسیمه به بیمارستان می‌آید و سراغ فرزندش را می‌گیرد. همه دست به دعا برداشته‌اند. لبها به کلمات الهی معطر شده است. چشمها از شدت غصه به اشک شسته و دستها رو به آسمان بلند است. خانم خندان هنوز بی‌رمق در خانه افتاده و ناله می‌کند. او در این اندیشه است که چگونه دوری زینب را برای همیشه تحمل کند. از این رو ضجه می‌زند و زاری می‌کند. در همین لحظه در بیمارستان یک حادثه‌ی عجیب و غیر قابل باور اتفاق می‌افتد. پزشک از اتاق عمل بیرون می‌آید و می‌گوید: - خوشبختانه کودک زنده است. گویا خطر مرگ رفع شده است. من که فکر می‌کنم معجزه اتفاق افتاده است. اما خون زیادی از او رفته و به سرعت باید کمبود خون، جبران شود. اشک شادی به گونه‌ها روان می‌شود. دوباره دستها، این بار برای شکرگزاری به آسمان بلند می‌شود. همه اشک می‌ریزند و شکر [صفحه ۲۲۹] می‌گویند. مادر زینب که به هوش آمده، از همسایه‌ها می‌شنود که فرزندش از مرگ نجات یافته است. اما باور این مسئله برای او مشکل است. از همین رو او را در میان اشک و لبخند حاضرین به بیمارستان می‌رسانند و او با صدای دخترش غصه‌ها را فراموش می‌کند. - مامان... من گرسنه هستم. مادر از شدت شادی دوباره از حال می‌رود و همه، لبخند شادی را بر لبهایشان جاری می‌کنند. پزشک هنوز باور ندارد که چگونه این حادثه که معجزه است اتفاق افتاده است. دوش از سپهر دیده بی‌شماره می‌سوختم می‌ریختم ستاره من گریه می‌کردم برای طفلان طفلان برای طفل شیرخواره هر کودکی با جام خالی از آب شرح عطش می‌داد با اشاره از چشم آن باریده اشک خونین بر گوش این لرزیده گوشواره سقا من و اصغر کند تلظی از تشنگی در بین گاهواره ای تیغ‌ها ای تیرها بیایید قلب مرا سازید پاره پاره «میثم» بخوان در موج آتش و خون این بیت را از قول من هماره والله ان قطعتموا یمنی انی احمی ابدأ عن دینی شعر از غلامرضا سازگار «میثم» [صفحه ۲۳۰]

مادر، در آستانه‌ی فلج کامل بود

در شماره‌ی هفتاد و چهار مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم تیرماه ۱۳۷۴ کرامتی نقل شده است که آن را با اندکی تلخیص می‌خوانیم: روز غم‌انگیزی بود. خواهرم به خانه‌مان آمد و سراسیمه گفت: دکترها قطع امید کرده‌اند، باید به تهران برویم. او، پیش از این، موضوع را به مادر گفته بود. مادر که محبت زیادی به فرزندان و دامادهایش دارد، از این موضوع به شدت متأثر و ناراحت می‌شود، اما چیزی به زبان نمی‌آورد. در تاریخ بیستم بهمن ماه خواهر و شوهر خواهرم به تهران می‌روند. روحیه‌ی شوهر خواهرم خوب بود و ما انتظار داشتیم او دوباره به شیراز بازگردد اما در چهارم اسفند ماه خبر تأسف بار فوت او به خانواده‌مان رسید، از آن پس خواهرم و پنج فرزندش تنها ماندند. اندوه مادر از شنیدن این خبر از همه بیشتر بود. او با شنیدن خبر ناگوار در گذشت دامادش، شوکه می‌شود و آنقدر بر سر و روی خود می‌کوبد که از حال می‌رود. دو ماه از این ماجرا گذشته بود که سر دردهای مادر شروع شد. او بارها می‌گفت: نمی‌دانم چرا سرم به شدت درد می‌گیرد. روزی که پسر خاله‌ام فوت کرد، مادر حال خوبی نداشت. خبرهای ناگوار در فواصل اندک به او رسید و دردهای مادر روز به روز تشدید می‌شد. آن روز هم مادر با شنیدن این خبر، از حال رفت و رنج اصلی او [صفحه ۲۳۱] آغاز شد. مادر به راحتی نمی‌توانست روی پا بایستد. هرچه سعی کردیم او را وادار کنیم در خانه استراحت کند، زیر بار نرفت و گفت: نه... من باید حتماً در مراسم او شرکت کنم. او را به زحمت به مراسم بردیم. همه‌ی آنهايي که آمده بودند، شاهد آشفتگی حال مادر بودند از همین رو با ایما و اشاره به من فهماندند که او را با خود ببرم. - مادر، بهتر است من و شما برویم. - باشد دخترم، برویم. وقتی مادر پذیرفت از مجلس برویم، یک دفعه دلم ریخت. او هرگز خودش را تسلیم بیماری نمی‌کرد. آن روز وقتی به ناتوانی خود واقف شد، بیم ما بیشتر شد. از همین رو، بلافاصله به همراه زن برادر و دختر عمویم او را به درمانگاه رساندیم. دکتر معالج پس از معاینه‌ی دقیق گفت: چیز مهمی نیست، اما قبل از خروج از مطب به زن برادرم گفت:

شما بمانید تا من نسخه‌اش را بنویسم. از مطب بیرون رفتیم و او در غیاب ما گفت: این خانم سگته‌ی مغزی کرده و گویا خطر رفع شده است. به هر حال مراقبش باشید. با اینکه دکتر گفته بود، خطر رفع شده، حال مادر روز به روز وخیم و وخیم‌تر می‌شد. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. یک هفته بعد که من برای دیدن مادر رفتم، همسر برادرم گفت: حال مادر خوب نبود، او را به بیمارستان برده‌اند. به سرعت خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی رسیدم که مادر را از اتاق معاینه با ویلچر بیرون آوردند. خدای بزرگ چه صحنه‌ی دلخراشی بود، مادر پیش از این مثل کوه [صفحه ۲۳۲] استوار بود. حالا اما ناتوان و کم‌رمق روی ویلچر افتاده بود. بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. - ایشان سگته‌ی مغزی کرده‌اند. - اما آقای دکتر دست و پای مادر از کار افتاده است. این مشکل چطور حل می‌شود؟ - این بی‌حسی و بی‌حرکتی تا چهار ماه دیگر ادامه می‌یابد. به مرور خوب خواهد شد ولی نباید امیدوار باشید که او مثل سابق خوب و پر انرژی بشود. برایمان مهم این بود که مادر بماند. حتی اگر مجبور می‌شدیم همه‌ی عمر او را به این حال ببینیم، تحمل شرایط او باز هم آسان بود. مادر به سختی راه می‌رفت. موقع راه رفتن، باید دو نفر به او کمک می‌کردند، با این حال چند قدم که راه می‌رفت، ضعف به او مستولی می‌شد و رنگ از چهره‌اش می‌پرید. در نگاه مادر خواندم که او بیشتر از ما از این وضع ناراحت است. او گاهی می‌گفت: - آخر عمری روی دست شما افتادم. اسباب زحمت شده‌ام باید ببخشید. حرفهای مادر مثل نیشتر به جانمان می‌نشست. البته ناگفته نماند که او با وجود ناراحتی هنوز روحیه‌ی خوبی داشت. هرگز لبخند از لبهای مادر دور نمی‌شد. او می‌گفت: دلم نمی‌خواهد آخر عمری دست و پاگیر باشم. شما هیچ وقت دست و پاگیر نبوده و نخواهید بود. این را من گفتم و دوباره برای رهایی مادر از این رنج تلاشم را آغاز کردم. مادر را به بیمارستان نمازی بردیم. شبانه از مادر عکس گرفته و قرار شد، صبح روز بعد برای جواب به بیمارستان برویم. روز بعد، [صفحه ۲۳۳] عکس را به دقت ملاحظه کردند و یکی از آنهایی که تعجب کرده بود، گفت: عکس چیز خوبی را نشان نمی‌دهد، باید او را به یک متخصص مغز و اعصاب نشان بدهید. گویی کار به جای باریک کشیده شده بود. پزشک معالج و متخصص مغز و اعصاب پیدایش نبود. او در بخشها برای ویزیت بیماران رفته بود و باید هر طور شده پیدایش می‌کردیم. دکتر (ر) بعد از ملاحظه‌ی عکسها گفت: ایشان سگته نکرده‌اند. به دلیل ضربه‌ای که به سرشان خورده دچار ضربه‌ی مغزی شده و خون در مغزشان لخته شده است. او باید هرچه سریعتر عمل بشود. - عمل!... آقای دکتر یعنی تا این اندازه خطرناک است؟ - به خدا امید داشته باشید. من به اتاق عمل می‌روم و شما هم بیمار را بیاورید. ساعت یازده و نیم شب مادر را به اتاق عمل بردند و ما دستها مان به دعا و استغاثه بلند بود. خطر هر لحظه در کمین ما بود و جز خداوند و ائمه اطهار علیهم السلام هیچ کس نمی‌توانست ما را یاری دهد. یا قمر بنی‌هاشم مادرمان را از تو می‌خواهیم... یا ابوالفضل علیه السلام به داد ما برس... ای سقای دشت کربلا- سلامت مادرمان را خودت به او برگردان... یا ابوالفضل العباس علیه السلام مادر را نجات بده... زهره خواهرم سفره‌ی حضرت ابوالفضل علیه السلام نذر کرد. من یک گوسفند نذر کردم که به محض شنیدن سلامت مادر، قربانی کنم. چه لحظات روحانی بود. چه دلهایی که شکست و در اندوه ناراحتی مادر، مویه کرد. همه فقط و فقط به خدا و ائمه اطهار علیهم السلام امیدوار بودند. ساعت نزدیک یک بامداد بود که یک نفر از اتاق عمل [صفحه ۲۳۴] بیرون آمد و لبخند زان گفت: - خدا را شکر کنید، حال مادرتان بد نیست. عمل موفقیت‌آمیز بود. مادر را به اتاق «آی. سی. یو» - مراقبتهای ویژه بعد از عمل - بردند و ما از خوشحالی روی پا بند نبودیم. وقتی مادر را به بخش منتقل می‌کردند، رنگ و روی پریده‌ای داشت. شب تا صبح خواهرم نزد او ماند و ساعت هفت با ما تماس گرفت و گفت: - مادر می‌تواند دستها و پاهایش را بلند کند... مادر خوب شده است. همان روز سفره‌ی نذری حضرت ابوالفضل علیه السلام را انداختیم و گوسفند را قربانی کردیم. روزهای شاد زندگیمان به اعتبار دعاها و استغاثه‌ها آغاز شد. با دو بازو گفت: تا در این تنید شاخ سرو و شاخ شمشاد منید لیک، باید از دم تیغ خسان شاخه‌ی مرجان شوید و ارغوان تا نپردازید از حالی به حال کی مهیا می‌شود سیر کمال؟ این قدر کوشید تا آنکه مگر پیشتر افتید در میدان ز سر پیش‌دستی در جدال مشرکین پیش افتادن بود در راه دین صابر همدانی [صفحه ۲۳۵]

گودال عمیق

این داستان در شماره‌ی هفتاد و شش مجله‌ی خانواده مورخه‌ی پانزدهم مرداد ماه ۱۳۷۴ نقل شده است که آن را با هم می‌خوانیم: خانواده‌ی سپهری در روستای حیدرآباد از توابع استان سیستان و بلوچستان زندگی می‌کردند. پسر بزرگ خانواده چندی پیش ازدواج کرد و همه در انتظار تولد فرزندی بودند که در راه بود. عروس خانواده، زنی مذهبی است. او به خاطر عشق به ائمه‌ی اطهار علیهم السلام و به خاطر خوابی که دیده است، عهد می‌کند اگر فرزندش پسر شد نام او را حسین بگذارد. بالاخره حسین کوچولو متولد شد و خانواده‌ی سپهری به میمنت تولد نوه‌شان سه شبانه روز جشن می‌گیرند. پدر بزرگ حسین کوچولو به خاطر این تولد مبارک، قطعه زمینی را به پسرش می‌بخشد تا او کاشانه‌ی خود را بر آن بسازد و آینده‌ی حسین را به نیکو حالتی دگرگون کند. روزها از پی هم می‌گذرد. حسین بزرگ و بزرگتر می‌شود و پدر خانه را می‌سازد. حسین در مدتی که پدر و مادر به ساختن خانه مشغولند، در آغوش اقوام و بستگان به سر می‌برد. وقتی که آنها او را به حال خود می‌گذارند، او با بره‌ی کوچکی که پدر برایش خریده بازی می‌کند، روی گرده‌ی بره می‌نشیند و از خانه بیرون می‌زند و سواری می‌گیرد. حسین و بره‌ی کوچک و سفید به هم عادت کرده‌اند. سه سال گذشت. بره‌ی کوچک و سفید، بزرگ شد و حسین روی [صفحه ۲۳۶] شانه‌های او سواری گرفت. روز حادثه، پدر مشغول ساختن یک ردیف پلکان برای خانه بود. تلی از گل و کاه در هم آمیخته شده تا به عنوان آستری روی آجرها کشیده شود. پدر بزرگ و دایی حسین هم به پدر کمک می‌کنند. مادر و خاله حسین هم مشغول تهیه‌ی غذا هستند. حسین با گوسفند بازی می‌کند. مادر حسین می‌گوید: - شوهرم برای درست کردن کاه گل، گودال بزرگ و عمیقی در گوشه‌ی حیاط حفر کرده و آن را پر از آب کرده بود، گودالی که من احساس می‌کردم هرچه زودتر باید پر شود تا خطری را متوجه حسین نکنند. آقای سپهری هم اصرار دارد زودتر کارش را تمام کند، اما کار به کندی پیش می‌رود و گودال همچنان باقی است. حسین کوچولو از کوچه به حیاط می‌آید و دور از چشم پدر و مادر در اطراف حیاط چرخ می‌زند. او بی‌آنکه بداند و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، به طرف گودال عمیق پر آب می‌رود و آرام آرام خود را به آن می‌رساند. گودال گل‌آلود، با این حال حسین تصویر خود را که سوار بر برفی است در آن می‌بیند و به وجد می‌آید و سپس... شالاپ صدا، در حیاط می‌پیچد، اما توجه کسی را جلب نمی‌کند. برفی، با صدای بلند بعبع می‌کند. در همان حال پدر بزرگ به یاد جوانی، خاطراتی را برای اطرافیان تعریف می‌کند و درست در همان لحظه‌ای که حسین در گودال دست و پا می‌زند و گل و آب و کاه به حلق خود می‌ریزد، او به اوج خاطره‌ی شیرینش رسیده و دیگران مات و مبهوت به او چشم دوخته‌اند. خاطره پدر بزرگ تمام می‌شود. دیگران سرمست از شنیدن یک [صفحه ۲۳۷] تجربه‌ی شنیدنی پدر، پراکنده می‌شوند و مادر به یاد فرزند دلبندهش می‌افتد. - حسین... حسین کجایی... بیا تو مادر. مادر این را می‌گوید و به انتظار پاسخ می‌نشیند. اما هیچ صدایی نمی‌شنود. او با خود می‌گوید: - باز این بچه از خانه دور شده، باید به دنبالش بروم. او هنوز به گودال نگاه نکرده است. از این رو، چادر به سر می‌کشد که از خانه بیرون زنند... - برفی.. تو اینجا چه می‌کنی؟ حسین کو؟ او برفی را بدون پرسش می‌بیند و سراغ فرزندش را از او می‌گیرد. - برفی حسین کو؟ چرا تن و بدنت خیس است؟ او این را می‌گوید و چشم به گودال می‌چرخاند. برفی به گودال نزدیک می‌شود. خودش را در آن می‌اندازد و به یکبار مادر را به وحشت وادار می‌دارد، خود را به درون گودال می‌اندازد و دست می‌گرداند و پیکر بی‌جان فرزند را به چنگ می‌آورد و آن را بالا می‌کشد و بعد فریاد می‌کشد: - یا اباالفضل العباس علیه السلام... یا قمر بنی‌هاشم... آنگاه فریادی از گلو بیرون می‌ریزد که همه را به خود می‌خواند: خدای من... پسرم مرد... خدایا پسرم، حسینم را از تو می‌خواهم. پدر رنگ پریده و بهت‌زده خود را به همسر و فرزند می‌رساند و به سر می‌کوبد. - یا اباالفضل... پسرم... او می‌گوید: نمی‌دانستم چه کنم، مانده بودم. پسرم گویی مرده بود. [صفحه ۲۳۸] دسترسی هم به هیچ وسیله‌ای نداشتم که او را نجات بدهم. از این رو باید مرگ او را باور می‌کردم. پدر بزرگ خانواده

آموخته بود، آنجا که هیچ راهی ندارد، دست به دعا و نیایش و قرائت قرآن بردارد. او قرآن کوچکش را بر می دارد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده شروع به خواندن سوره‌ی «واقع» می کند. مادر حسین بر سر زنان از خدا نجات فرزندش را می خواهد و دیگران برای زنده ماندن حسین کوچولو، نذر و نیاز می کنند. هیچ چیز جز دعا و استغاثه آرامشان نمی کند. کودک گویی دو راه دارد: یا زنده شود و یا برای همیشه بمیرد، هیچ امکاناتی در دست نیست. - دهانش را باز کنید. پر از گل و لای است. دختر عموی حسین با چنگ از دهان او گل و لای را بیرون می کشد. شاید دوست ندارد، دهان کودکی که ممکن است مرده باشد پر از گل و لای باشد. ناگهان و در عین ناباوری حسین کوچولو چشم باز می کند. نگاه به مادر می اندازد. مادر نیز بهت زده به کودک می نگرد و سپس فریاد شادی سر می دهد. شیون و زاری به غریو شادی مبدل شد و نذرها ادا شد و دعاها مستجاب گردید. حسین اینک مردی رشید و تنومند شده است. او هنوز هم آن روز را از خاطر نبرده است. اندر آندم با عموی خویشتن کودکان بودند تا گرم سخن ناگهان آمد سکینه با شتاب خاطراتی داشت سخت از قحط آب [صفحه ۲۳۹] مشک خشکی کز حرم آورده بود بر عموی نازنین آن را نمود گفت: ای ابر کرم، شاید اگر افتدت بر جانب دریا گذر زان که اندر خیمه ها از قحط آب گشته مشکل کار آل بوتراب در خیام از آب اگر خواهی اثر نیست جز در چشمه ی چشمان تر چون تو می دانی که بی آب روان گل نمی پاید به صحن گلستان ویژه گلهای گلستان رسول کابیری گشته با چشم بتول گر گلی از این گلستان کم شود گلشن دین گلخن ماتم شود شعر از صابر همدانی [صفحه ۲۴۰]

برق فشار قوی

در شماره ی هشتاد مجله ی خانواده مورخه پانزدهم مهرماه ۱۳۷۴ و در صفحه ی ۲۲ این داستان را درباره ی آقای یزدان پناه نقل می کند که: آقای یزدان پناه پیمانکار ساختمان است. او به خانواده اش علاقه ی زیادی دارد. از همین رو هیچ گاه از کار و تلاش باز نمی ماند. آقای یزدان پناه، همیشه در کنار کارگرانش و همپای آنها کار می کند و اعتقاد دارد که هیچ برتری میان او و آنها نیست و همه باید در انجام کارها خود را سهیم بدانند. او مدتها پیش، کار ساختن چند واحد آپارتمان را برعهده گرفته و کم کم در مراحل پایانی قرار می گیرد. آن روز، روز حادثه، او بی آنکه بداند چه اتفاقی انتظارش را می کشد، یک نبشی آهنی به طول ۶ متر را روی شانه می اندازد تا از طبقات بالا به پایین ساختمان بیاورد. بیرون ساختمان، شاید در فاصله ی چند متری، چند رشته سیم فشار قوی برق که از هر کدام، برقی به قدرت بیست هزار ولت می گذرد، قرار دارد. سیمهایی که فاصله چندانی با یکی از پنجره ها ندارد. آقای یزدان پناه، بی توجه به این موضوع، از پله ها پایین می آید. او برای عبور از مسیر باریک پاگرد پله ها، به ناچار میله ی آهنی را از پنجره بیرون می کند میله، آرام آرام به سیمهای فشار قوی نزدیک و نزدیکتر می شود و در یک لحظه، واقعه ای که نباید اتفاق بیفتد، می افتد. [صفحه ۲۴۱] - نه... یا قمر بنی هاشم... یا ابوالفضل... سوختم! این صدا، تنها فریادی بود که از دهان آقای یزدان پناه بیرون آمد و آنگاه او، تسلیم دردناکترین لحظات زندگیش شد. برق، با همه ی توان از میله به بدن نحیف آقای یزدان پناه منتقل می شود. دستش را به میله می چسباند و آنگاه از راه بازو به شانه و از شانه به پشت بدن او منتقل می شود. آنگاه به سمت پاها تغییر مسیر می دهد و از آنجا بیرون می زند. جرقه های ناشی از اتصال میله ی آهنی با سیم، صدای دلخراشی راه می اندازد که به گوش یکی از همسایه ها می رسد. - یا ابوالفضل العباس... یکی را برق گرفته است. همسایه ی آقای یزدان پناه که از دیدن این صحنه شوکه شده، می گوید: باور کردنی نبود. رنگ توی چهره ی آقای یزدان پناه نمی دیدم. او خشک و بی حال اسیر جریان شدید برق شده بود و از انگار دود بلند می شد، وقتی فریاد زدم، به این اطمینان رسیده بودم که او دیگر در میان ما نیست. با صدای او کارگران ساختمان از راه می رسند و یکی از آنها، که کفشهای عایق به پا داشت، لگدی به میله ی آهنی می کوبد. میله از بدن آقای یزدان پناه جدا می شود. او یک طرف می افتد و میله طرف دیگر. همچنان دود از آقای یزدان پناه بلند می شود. کفشهای او که محل عبور جریان

برق بوده، سوراخ شده است و خودش به نظر می‌رسد که بی‌جان افتاده است. - باید او را به پزشک برسانیم. - نه!... فایده‌ای ندارد، بهتر است پزشک قانونی را خبر کنیم. یکی از کارگران، بدون درنگ، بدن خشک شده‌ی آقای یزدان‌پناه را [صفحه ۲۴۲] روی شانه می‌اندازد و به سمت نزدیکترین بیمارستان حرکت می‌کند. او بدون لحظه‌ای درنگ تا بیمارستان که فاصله‌ی زیاد دوری ندارد، می‌دود. وقتی به بیمارستان می‌رسد و آقای یزدان‌پناه را روی برانکارد می‌خواباند، پرستاران اطراف او را می‌گیرند. - چه شده است؟ - او را برق فشار قوی گرفته است. بغض راه گلوی او را می‌بندد و حرفش را ادامه نمی‌دهد. در همین لحظه پزشک از راه می‌رسد و به سرعت گوشی را روی قلب بیمار می‌گذارد. دقایقی بعد، می‌گوید: - نه!... هنوز زنده است. اما باید از خداوند و ائمه‌ی اطهار علیهم السلام کمک خواست. تلاش تیم پزشکی برای نجات جان بیمار آغاز می‌شود. دقایق برای آنان که در بیرون اتاق عمل هستند به کندی و برای پزشک به سرعت می‌گذرد. اما خوشبختانه عمل به پاس دعای آنانی که چشم به سلامت بیمارشان داشتند، به خوبی به پایان می‌رسد و یک نفر که باید در برخورد با این جریان شدید برق، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد، زنده می‌ماند. آقای یزدان‌پناه که از این حادثه جان سالم به در برده، بعد از بهبودی نسبی می‌گوید: - در یک لحظه بدنم متحمل فشار شدیدی شد. برق مثل آوار بر من فرود آمد و تا وقتی کف پاهایم را سوراخ نکرده بود، عذاب سختی می‌کشیدم، اما به محض سوراخ شدن پاهایم، یک دفعه احساس سبکی کردم. احساسی که هیچگاه در زندگیم آن را تجربه نکرده بودم. [صفحه ۲۴۳] یکی از پزشکان می‌گوید: خیلی عجیب بود. برق فشار قوی امکان زنده ماندن و حتی فکر کردن را از انسان می‌گیرد. اما این بیمار، شاید به مدد دعای بستگانش نه تنها آسیب جدی ندید، بلکه خیلی زود سلامت خودش را به دست آورد و به جمع خانواده‌اش پیوست. یکی از متخصصین برق، وقتی محل حادثه را دید، گفت: - باور کردنی نیست، او بدون تردید باید می‌مرد. زنده ماندنش واقعه غیر قابل قبولی است. من فکر می‌کنم، معجزه‌ای اتفاق افتاده باشد. بله، واقعاً همین طور است. یک نفر از مأمورین اداره‌ی برق منطقه می‌گوید: به محض اتصال برق با میله‌ی آهنی، در عرض چند ثانیه، از ولتاژ قوی برق کاسته می‌شود، اما همچنان سیصد، چهار صد ولت برق وجود دارد. دعای دوستان و بستگان آقای یزدان‌پناه او را نجات داد و خود می‌گوید: - سلامتم را مدیون توسل به قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام می‌دانم و دعاهایی که در لحظات بحرانی برایم از درگاه خداوند شده بود. افتاده دست راست خدایا ز پیکرم بر دامن حسین رسان دست دیگرم چون دست من لیاقت دامن او نداشت انداختم براه، که بردارد از کرم بی‌دست من ز دست حسینم گسسته دست ای دست حق بگیر تو دست برادرم ای دست راست رو به سلامت که تا ابد این خاطره و دیعه سپارم به خاطر [صفحه ۲۴۴] ای دست چپ زیاری من برمدار دست من در هوای آب به شوق تو می‌پریم آبی که آبروی من و اعتبار توست بر تنه‌گان اگر نرسد خاک بر سرم آب فرات نیست به مشک، آبروی اوست بر پیشگاه، آبروی خلق می‌برم نی نی نه آبروی فرات و نه آب اوست خود آبروی ام‌بنین است مادرم مردم به حفظ دیده ز هر چیز بگذرند من بهر آب حاضرم از دیده بگذرم ای دست دامن تو و دست نیاز من تا همت به عرصه‌ی پیکار بنگرم در عمر خویش منی از کس نبرده‌ام اینک به ناز منت ای دست حاضرم ترسم تو هم ز دست روی، بی‌تو مشک را آخر به دست ناوک دلدوز بسپرم شعر از «ذهنی‌زاده» [صفحه ۲۴۵]

عروسی بر روی آب

در شماره‌ی هشتاد و هشت مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم بهمن ماه ۱۳۳۵ و در صفحه‌ی ۲۲ این کرامت نقل شده است که: خانواده‌ی سر باخته، چهار فرزند دارند. سه پسر و یک دختر که آخرین فرزندشان مرجان، بیش از یک سال و نیم از تولدش نمی‌گذشت مادر بزرگ خانواده، علاقه‌ی زیادی به مرجان داشت، به همان اندازه که پدر و مادر او را دوست داشتند. مرجان هم که تازه زبان به ادای کلمات باز کرده بود بیشتر از پیش در دل مادر بزرگ مهربان جای خود را باز کرده بود. علاقه‌ی مادر بزرگ به

مرجان باعث شده بود که پدر و مادر بیشتر مواقع به دیدن او بروند. خانه‌ی مادر بزرگ در امتداد یک خیابان بود. روبروی در خانه، جوی بزرگ آبی جریان داشت که گاه حجم زیادی از آب باران را از خود عبور می‌داد. روز حادثه باران تندی باریده بود. همان روز اعضای خانواده‌ی سرباخته منزل مادر بزرگ بودند. گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. با این که مادر بزرگ، مرجان را دوست داشت، لحظه‌ای مبهوت حرفهای بقیه شد و مرجان از او فاصله گرفت. شیطنت کودکانه او را به حیاط کشاند و از آنجا نگاه به در حیاط انداخت. در باز بود و سوسه کنجکاو او را به پیاده‌رو کشاند و از آنجا... جریان آب در جوی آب و عروسکی که روی آب غوطه می‌خورد او را تالاب جوی کشاند. زمین لغزنده بود. مرجان کفش [صفحه ۲۴۶] مادر را که به پایش بزرگ بود، پوشیده و قادر به کنترل خود نبود. صدای افتادن چیزی در آب را کسی نشنید. کودک توی آب بالا و پایین می‌رود. فشار آب زیاد است. راه نفسش بند می‌آید و او روی جریان آب می‌افتد و به سمت پایین حرکت می‌کند. آب، مرجان را به زیر چندین پل که پر از انبوه آشغالهاست، می‌کشاند و از آنجا به زحمت بیرون می‌آید و دوباره جریان می‌یابد و چند صدمتر پایین تر لای آشغالها می‌ماند. وقتی خانواده به خود می‌آیند مرجان را نمی‌بینند. - مادر، مرجان کجاست؟ مادر بزرگ با شنیدن صدای دخترش، یکدفعه یاد مرجان در ذهنش زنده می‌شود. - نمی‌دانم، باید همین دور و اطراف باشد. همه به تکاپو می‌افتند، توی صندوقخانه، توی زیرزمین، توی کوچه، اطراف مغازه‌ها و هر جا که به ذهنشان می‌رسد می‌کاوند. مردم هم فهمیده‌اند که مرجان گم شده است. همه به جستجو مشغولند، سراغ او را از خانه‌ی همسایه‌ها می‌گیرند. خانه‌ی آنهایی که دختران کوچک دارند ولی هیچکس نمی‌داند مرجان کجاست. مادر بزرگ سراسیمه و پابرنه و جیغ زنان وسط خیابان می‌نشیند و خودش را می‌زند. - ای سقای کودکان کربلا، من بچه‌ام را از تو می‌خواهم یا قمر بنی‌هاشم علیه السلام مرجان را نجات بده... یا ابا الفضل العباس کمکمان کن. همه می‌کوشند مادر بزرگ را آرام کنند و خود در همان حال دست به دعا برداشته‌اند. [صفحه ۲۴۷] تلاشها تا ساعتی بعد ادامه می‌یابد و هیچ کس حتی ردی از مرجان پیدا نمی‌کند. - نکند خدای ناکرده... بقیه حرف را کسی از او که این جمله را به زبان می‌آورد نمی‌شنود. او نمی‌خواهد کسی را ناامید کند. اما باید گاهی اوقات واقعیتها را پذیرفت. گاهی اوقات باید تن به حقایق ناخواسته داد. مرگ هم حقیقی است که انسان مجبور است به آن تن بدهد. - سری به کلانتری بزنیم. آنجا شاید خبر داشته باشند. دقایقی بعد، حوزه انتظامی منطقه مملو از آدمهایی می‌شود که به دنبال مرجان هستند. - یک دختر بچه یک و نیم ساله است که حدود دو ساعت پیش گم شده... افسر نگهبان گزارشهای روی میز را می‌خواند. روی یکی از آنها مکث می‌کند و می‌گوید: - امروز فقط یک دختر بچه را آورده‌اند که حال خوشی نداشت. او را به درمانگاه برده‌اند. - کدام درمانگاه؟ - با یکی از مأمورین ما بروید. همراه مأمور انتظامی به درمانگاه می‌روند. با تعجب مرجان را در حالی که سرش شکسته، می‌بینند. خوشحالی از چهره‌ی همه‌شان پیداست. - خدایا همین است... کجا بودی عزیزم... مادر به قربانت برو. هیچ می‌دانی چه به روز ما آوردی؟ [صفحه ۲۴۸] وقتی همه مشغوف از یافتن مرجان با او گرم صحبت بودند، مردی به آنها نزدیک شد و گفت: دختر شماست؟ - بله... - می‌دانید چه به او گذشته است؟ - نه!... ولی انگار بچه‌ها او را زده باشند که سرش شکسته است. مرد لبخندی می‌زند و می‌گوید: نه! خدا به او رحم کرد که فقط سرش شکست. همه با تعجب پرسیدند: چطور؟ مرد گفت: باید نزد خداوند خیلی عزیز باشید که امروز فرزندتان را زنده می‌بینید و بعد در حالی که از پنجره به چهار راه نزدیک اشاره می‌کرد افزود: من آن طرف چهار راه یک بوتیک دارم. و هیچگاه عادت ندارم از مغازه بیرون بیایم. همیشه خودم را با روزنامه، داخل مغازه سرگرم می‌کنم. امروز اما، خدا خواست که دوستم بیاید و من مقابل مغازه بروم. همین طور که ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم، از دور چیزی را در جوی آب دیدم و رو به دستم گفتم: آن چیست؟... دوستم نگاهی انداخت و گفت: بین چه عروسک بزرگی داخل آب است. جلوتر رفتم و دیدم که ای دل غافل یک بچه است. او را از جوی آب بیرون آوردم و روی زمین خواباندم. دوستم سرش را به قلب او نزدیک کرد و گفت: نفس نمی‌کشد، مرده است. ناامید در کنارش نشسته بودم که یک دفعه گفتم: نکند زنده باشد. با این امید، دستم را روی شکم او گذاشتم و فشار آوردم.

با تمام قدرت به شکم او فشار آوردم. مقدار زیادی آب از دهان کودک بیرون ریخت و او ناگهان گریه کرد. [صفحه ۲۴۹] من خوشحال شدم و فوراً او را به حوزه انتظامی و از آنجا به درمانگاه آوردم. خوشبختانه فقط سرش شکسته بود. خانواده‌ی سرباخته که هرگز تصور نمی‌کردند دعاهایشان از بروز یک حادثه‌ی هولناک جلوگیری کرده، دوباره دست به آسمان بلند کردند و از این که دعاهایشان مستجاب شده، خوشحال و شکرگزار شدند. مردم که این را فهمیدند، با این عنوان که او را خدا داده است، لباسهایش را تکه‌تکه کردند تا به یادگار و تبرک از چیزی شبیه معجزه داشته باشند. مرجان در حال حاضر درس می‌خواند. مادرش هنوز نمی‌تواند این حادثه را فراموش کند، اما مادر بزرگ دیگر در میانشان نیست تا همچنان عشق و محبت خود را نثار مرجان کند. شمعی که جز شرار محبت به سر نداشت می‌سوخت ز آنکه شام فراقش سحر نداشت می‌سوخت ز آتشی که به اندر دلش نهان می‌ساخت با غمی که کس از وی خبر نداشت و احسرتا که هاله‌ی غم بر رخسار نشست مهری که تاب تیر نگاهش قمر نداشت لب خشک کام خشک برون آمد از فرات یاور به غیر خون دل و چشم‌تر نداشت تا مشک آب را برساند به کودکان جز سوی خیمه‌گه به دگر سو نظر نداشت سر داد و دست داد و فدا کرد هرچه داشت از دامن امام زمان دست برنداشت شعر از «محمدعلی مردانی» [صفحه ۲۵۰]

چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند

در شماره‌ی ۹۹ مجله‌ی خانواده مورخه پانزدهم مرداد ماه سال ۱۳۷۵ صفحه ۲۲ این داستان نقل شده است که با اندکی تلخیص آن را می‌خوانید: آقای مهرداد خاکساری سیزده سال پیش با همسرش ازدواج کرده و حاصل زندگیشان دو فرزند به نامهای کاوه (دوازده ساله) و کیوان (هفت ساله) است. کیوان، پسر کوچک خانواده مدتهاست که با حرکات و رفتار و کلمات شیرین خود، دل پدر را برده و توجه بستگان و آشنایان را به خود جلب کرده است. روزی که حادثه اتفاق افتاد، یکی از روزهای تابستان بود. آقای خاکساری در آن روز، سعی داشت برخی از وسایل کوچک خانه را با اتومبیل خود به منزل جدید ببرد. این تلاش تا پاسی از شب طول کشید و در این میان کاوه و کیوان هم به اندازه‌ی کافی به پدر کمک کردند. البته کیوان با حرکات شیرین خود روحیه کار و تلاش را در بقیه به وجود می‌آورد. حسین برادرزاده‌ی آقای خاکساری هم که جوان برومندی است، از بعد از ظهر به مدد اعضای خانواده آمده و می‌کوشید با سرعت، هرچه زودتر اسباب و اثاثیه را به منزل جدید ببرند. - خیلی از اسباب و اثاثیه را برده‌ایم، هوا تاریک شده، بهتر است بقیه را فردا ببریم. [صفحه ۲۵۱] این را پدر خانواده می‌گوید و بقیه هم می‌پذیرند. مادر خانواده در جواب می‌گوید: من فردا شروع به چیدن وسایل می‌کنم و شما هم بقیه را بیاورید. تصمیم گرفته شد، همه به خانه جدید بروند و شب را آنجا بمانند و روز بعد بیایند. از همین رو، آقای خاکساری برای خداحافظی نزد همسایه‌ها می‌رود و خانم خاکساری و بچه‌ها هم با حسین، برادرزاده‌ی آقای خاکساری قصد دارند به خانه‌ی جدید بروند. همه سوار اتومبیل حسین می‌شوند، اما در آخرین لحظه، کیوان، خطاب به مادر می‌گوید: اجازه بدهید از دوستانم خداحافظی کنم. - الان موقع خداحافظی نیست، فردا برای این کار می‌آییم. - نه!... به دوستانم گفته‌ام امروز برای خداحافظی می‌روم. مادر متوجه می‌شود که نمی‌تواند نظر فرزندش را عوض کند. از همین رو می‌گوید: پس ما می‌رویم و تو بعد از خداحافظی با پدرت بیا. خانم خاکساری، موقعی که از کنار پدر خانواده می‌گذرد، خطاب به او می‌گوید: - کیوان، ماند، ما می‌رویم وقتی می‌آیی، او را هم بیاور. پدر متوجه صحبت همسرش نمی‌شود او به تصور اینکه همسرش گفته، هرچه زودتر کارت را تمام کن و بیا، بله را می‌گوید و سپس صحبت را ادامه می‌دهد. صحبت آن دو همسایه که مدت‌ها با هم بودند و حالا باید از هم جدا شوند، خیلی طول نمی‌کشد و هر دو با این قول که حتماً به دیدن هم بیایند، از یکدیگر جدا شده و آقای خاکساری پشت فرمان می‌نشیند و اتومبیل را به حرکت در می‌آورد، اما همین که اتومبیل دور می‌گیرد، یک [صفحه ۲۵۲] دفعه یک نفر جلو می‌آید و اتومبیل به شدت به او می‌خورد. آقای خاکساری مضطرب و نگران از اتومبیل پایین

می آید و در عین ناباوری کودک دلبنده را می بیند که غرق در خون روی زمین افتاده است. او کیوان را به آغوش می کشد، خون همه لباس او را پر می کند، پدر فرزند را از زمین بلند می کند. او توان رانندگی ندارد، از همین رو یکی از همسایه ها او و فرزندش را در اتومبیل خود می نشاند و به سمت بیمارستان نمازی شیراز می برد. در بین راه پدر که روحیه خود را از دست داده، گریه را سر می دهد و می گوید: - خدایا... چرا باید حواسم پرت باشد و پسر خودم را زیر بگیرم؟ احساس گناه و شرمساری همه ی وجود آقای خاکساری را پر می کند. وقتی به بیمارستان می رسند، به سرعت کیوان را به بخش اورژانس منتقل می کنند. پزشک کشیک، فرزند خانواده را معاینه می کند و می گوید: - چیزی معلوم نیست باید به هوش بیاید و دقایقی نمی گذرد که کیوان به هوش می آید و فریاد سر می دهد و می گوید: - هیچ چیز را نمی بینم، همه جا تاریک است. چشمها... چشمهایم... وقتی صدای کیوان بلند می شود، مادر خانواده و کاوه و حسین هم از راه می رسند. مادر و پدر به سراغ پزشک معالج می روند و می پرسند: چرا چشمهای او نمی بیند؟ - معلوم نیست. احتمالاً به عصب چشم او لطمه وارد شده است. هنوز [صفحه ۲۵۳] چیزی معلوم نیست. باید دعا کنید. تنها وسیله ای که هیچ گاه انسان را بی پاسخ نمی گذارد، دعا و استغاثه است این را همه احساس می کنند. از همین رو دستها به دعا بلند می شود. - یا قمر بنی هاشم علیه السلام... یا حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام... سلامت این کودک را از شما می خواهیم. دعا و نذر و استغاثه، فضای بیمارستان را پر کرده بود. از سوی دیگر پزشکان هم دست از تلاش بر نمی داشتند، آنها هم با به کارگیری ابزار پزشکی و تجربه، می کوشیدند از آن چه در حال وقوع بود جلوگیری کنند. - فکر نمی کنم او سلامت چشمهایش را به دست بیاورد. این را یکی از پزشکان گفت و دیگری افزود: عصب به شدت آسیب دیده، من هم با شما هم عقیده هستم. اعضای خانواده در حالی که از اصل مواقع اطلاع نداشتند، همچنان دعا می کردند و شفای فرزندشان را از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام می خواستند. پزشکان هم زخمهای سطحی بدن کودک را پانسمان کردند و به انتظار فردا ماندند. در این مدت، شاید ناخواسته کاوه، برادر بزرگتر کیوان به طرف تخت او رفت و دست کوچک برادر را به دست گرفته و نالان و گریان گفت: - داداش... داداش کیوان، تو را به خدا بلند شو به خانه برویم... داداش من تنها هستم. نمی توانم با کسی بازی کنم، تو را به خدا بلند شو... تو همیشه می گفتی، هیچ وقت مرا تنها نمی گذاری.. تو را به خدا... او یک دفعه دست به سمت آسمان بلند کرد. چشمهای پر اشکش را [صفحه ۲۵۴] رو به سقف اتاق گرفت و با همان حال گفت: خدایا سلامتی داداشم را از تو می خواهم، یا ابوالفضل داداشم را خوب کن... حرفهای او دل همه را به درد آورد. گویی دلهایی سوخت و یک دفعه شکل دعا تغییر کرد. دلهای شکسته، دعا را سوزناک تر به زبان راندند و عرش پذیرای دعای آنان شد. دست کاوه دوباره دستهای برادر را گرفت و آن را به گونه ی خود نزدیک کرد. دوباره اشک ریخت و دستهای برادر کوچک، تر شد ناگهان کیوان روی خود را به سوی برادر برگرداند و گفت: می خواهم به خانه بروم. کاوه که نمی دانست برادرش چشمهایش را به روی روشنی باز کرده، از همین رو مردد به برادرش نگاه کرد. کیوان گفت: - صورتت را پاک کن، پر از اشک شده است. کاوه با شنیدن این حرف، فریادی از سر شادی کشید و گفت: - کیوان می بیند... چشمهای او بینا شده است... داداشم می بیند. صدای او در اتاق پیچید و همه نگاه به کیوان دوختند، او چشم روی چشم همه انداخت. در هر نگاهی اشک شوق و بر لبها لبخند شادی نقش بسته بود. کیوان گفت: - به خانه نمی رویم؟ می خواهم خانه ی جدید را دوباره ببینم. پدر و مادر، پزشک را خبر کردند، او به بالین کیوان آمد و به دقت چشمهای کودک را معاینه کرد و گفت: - معجزه شده است، تنها یک معجزه می توانست این کودک را نجات دهد. او رو به پدر کیوان گفت: - ما تصمیم داشتیم به شما بگوییم که برای همیشه باید نابینایی [صفحه ۲۵۵] فرزندتان را قبول کنید. اما... پدر و مادر و کاوه به همراه حسین و کیوان بیمارستان را ترک کردند و به شکرانه این سلامت نذرها اداء شد. سکینه گفت عموجان تو عهد بستی و رفتی چه شد که قلب من و عهد خود شکستی و رفتی؟ نگشت آب میسر نیامدی ز چه دیگر چه شد که رشته الفت ز ما گسستی و رفتی؟ برادرت به حرم ایستاده بی کس و تنها بیا که سر و قدش را ز غم شکستی و رفتی نبود آب، نباشد، چرا به خیمه نیائی؟ ز تشنگان دل آزرده، دست

شستی و رفتی عمو تو رفتی و ما می‌رویم سوی اسیری به ناقه محمل ما بی‌کسان نه نبستی و رفتی مگر نبود عمو جای من به دامن لطف؟ مرا به خاک نشاندی، به خون نشستی و رفتی حسین از غم بی‌دستی‌ات ز پای در افتاد ولی تو از غم و رنج زمانه رستی و رفتی برای آب عمو جان شد آب، اصغرم امروز نیامدی دل ما را ز غصه خستی و رفتی بساز مرثیه «خباز» در عزای ابالفصل از این کمند مصیبت چه زود بستی و رفتی شعر از کاشانی «خباز» [صفحه ۲۵۶]

بحر طویل در شجاعت حضرت عباس بن علی ماه بنی‌هاشم

می‌کند از دل و جان ورد زبان، غمزده «وصاف» حزین، وصف مهین، یکه‌سوار فرس شیردلی، فارس میدان یلی، زاده‌ی سلطان ولی، حضرت عباس علی، ماه بنی‌هاشم و سقای شهیدان ز وفا، صفدر میدان بلا، شیر صف معرکه کربلا، میر و سپهدار برادر، که شه تشنه‌لبان را همه جایار و ظهیر است، به هر کار مشیر است، که بزم وزیر است، که رزم چو شیر است، به رخسار منیر است، به پیکار دلیر است، زهی قوت بازو و زهی قدرت نیرو، که به پیکار عدو چون فرس عزم برون تاخت و چون بال برافراخت و شمشیر همی آخت، ز سهم غضبش شیر فلک زهره خود باخت، ز هول سخطش گاو زمین ناف بینداخت، دلیری که اگر روی زمین یکسره لشگر شود و پشت به هم در دهد و بهر جدالش بستیزند، به پیکار ز یک حمله او جمله گریزند، ز یک نعره‌ی او زهر بریزند، امیری که اگر تیغ شرربار برون آورد از قهر کند حمله به کفار، طید کرده گردان، و برد زهره ز شیران، و رمد مرد ز میدان، و پرد طایر هوش از سر عدوان، و فتد رعشه در اندام دلیران، ویلان از صف حربش، همه از صدمه ضربش، بهراسند و گریزند از آن قوت و شوکت بنگر، بهر برادر به صف کربلا تا به چه حد برد به سر، شرط وفا را دید چون حال شه تشنه‌ی بی‌یار، جگر گوشه و آرام دل احمد مختار، سرور جگر حیدر کرار، در آن وادی خونخوار، که بد بی‌کس و بی‌یار و نه مددکار، به جز عابد بیمار، به جز عترت اطهار، همه تشنه لب و زار، همه [صفحه ۲۵۷] خسته و افکار، ز یکسوی دگر لشکر کفار، همه فرقه اشرار، همه کافر و خونخوار، ستم گستر و جرار، جفاپیشه و غدار، ستم کیش و دل آزار، کشیده آه شرربار، فروریخت به رخ اشک چو از دیده خونبار، که ناگاه سکینه گل گلزار برادر ز گلستان سراپرده چو بلبل به نوا آمد و چون در یتیم از صدف خیمه برون شد به روی دست یکی مشک تهی ز آب، لبش تشنه و بی‌تاب، رخس غیرت مهتاب، ز عطش لعل لبش خشک به او گفت که ای عم وفادار، تو سقای سپاهی، پسر شیر خدائی، فلک رتبه و جاهی، همه را پشت و پناهی، به نسب زاده شاهی، به حسب غیرت ماهی، چه شود گر به من از مهر نگاهی کنی، از راه کرم بهر حرم جرعه آب آری و سیراب کنی تشنه لبان را چو ابالفصل نهنگ یم غیرت، اسد بیشه همت، قمر برج فتوت، گهر درج مروت، سمک بحر شهادت، یل میدان شجاعت، بشنید این سخن از طفل عزیز پسر شافع امت، چو یک قلم زخار به جوش آمد و چون ضیغم غران به خروش آمد و بگرفت از او مشک، فروبست به فتراک، چنان شیر غضبناک، عرین گشت مکین بر زبر زین و یکی بانگ به مرکب زد و هی زد، به سمندی که گرش سست عنان سازد و خواهد که به یک لحظه‌اش از حیطه‌ی امکان بجهاند، به جهان دگرش باز رساند که جهان هیچ نماند، به دو صد شوکت و فر، میر دلاور، چو غضنفر به عدو تاختن آورد دلیران ویلان سپه از صولت آن شیر رمیدند، طمع از خویش بریدند. ره چاره به جز مرگ ندیدند، ابالفصل سوی شط فرات آمد و پر کرد از آن مشک، به رخ کرد روان اشک، ربود آب که خود را و عطش سازد سیراب، بناگاه بیاد آمدش از تشنگی اهل حریم پسر ساقی کوثر، ز لب تشنه اطفال برادر، همه چون طایر بی‌پر، همه دل خسته و مضطر، به [صفحه ۲۵۸] جوانمردی آن شیر دلاور، بنگر هیچ از آن آب ننوشید، چو یم باز بجوشید، و چو ضیغم بخروشید و بکوشید، از آن دجله برون آمد و گفتا به تکاور، که تو ای اسب نکوفر، که چو برقی و چو صرصر، هله امروز بود نوبت امداد، بیاید که به تک بگذری از باد، کنی خاطر ناشاد مرا شاد، مرا کامرواسازی، گفت این و به مرکب زده مهمیز که ناگه پسر سعد دغا، از ره بیداد و جفا، بانگ برآورد که ای فرقه بی‌غیرت ترسنده سراپا، ز چه از یک تن تنها، بهراسید، چرا تاب نیارید، نه آخر همه گردان و یلانید، شجاعان جهانید، دلیران زمانید، تمامی همه با

اسلحه و تیغ و سنانید، فرسها بدوانید، دلیرانه برانید، بگیرد سر راه بر آن شاه زبردست، که یابید بر او دست، نه عباس در این معرکه گیرم همه شیر است، زبردست و دلیر است، بلا- مثل نظیر است، ولی یک تن تنه‌است، میان صف هیجا، بود قطره به دریا، گرتان زهره و یارای برابر شدنش نیست، مر این وحشت و بیچارگی از چیست، بجنگیدش ارتاب نیارید، به یک باره بر او تیر ببارید، ز پایش به در آرید. به هر حيله که باشد نگذارید برد جان و خورد آب القصه چو آن لشکر غدار ز سردار خود این حرف شنیدند، عنان باز کشیدند، چو سیلاب سپه جانب آن شاه دویند، چو دریا که زند موج، ز هر خیل و زهر فوج، ببارید بر او بارش پیکارن، ابوالفضل ز انبوهی عدوان، همی یک تنه می‌تاخت به میدان، و خود از کشته‌شان پشته همی ساخت که ناگاه لعینی ز کمین گاه برون تاخت، بر او تیغ چنان آخت، که دستش ز سوی راست بینداخت، ولی حضرت عباس، چو مرغی که به یک بال برد دانه سوی لانه به منقار، به دست چپ او تیغ شرربار، گرفت مشک به دندان، و بدید ز عدوان، زره و جوشن و خفتان، که به ناگاه [صفحه ۲۵۹] لعینی دگر از آل زنا، دست چپش ساخت جدا، به رکاب هم‌نواز کوشش و تا کرد لعینان دعا از بر خود دور، بد خرم و مسرور، که شاید ببرد آب، بر کودک بی‌تاب، سکینه که بود بهجت و آرام دل باب، که ناگاه دغائی ز قفا تیر رها کرد بر آن مشک، فرو ریخته شد آب، نیاورد دگر تاب سواری و بزاری شه دین از زیر زین به زمین گشت نگون، دست ز جان شست و به یکباره بنالید و بزاید، که ای جان برادر چه شود گر بدم بازپسین شاد کنی خاطر ناشادم و از مهر کنی یادم و سر وقت من آیی که سرم شق شده از ضربت شمشیر، ببینی که بود دیده‌ام آماج، فتاده ز تنم دست، بیا تا که هنوزم به تن اندر رمقی هست که فرصت رود از دست، مگو غمزده «وصاف» الم‌های ابوالفضل، عملدار شه کربلا را «مرحوم ملا محمد وصاف بیدگلی کاشانی»

پاورقی

- [۱] عمده الطالب: ۳۵۶. [۲] خصال: ۶۸ / ۱. [۳] تاریخ طبری: ۴ / ۳۱۵. [۴] بحار الانوار: ۱۰۱ / ۲۰۷. [۵] الفخری: ۳۳۷، تاریخ فخری: ۴۵۱. [۶] التنبیه و الاشراف: ۴۷. [۷] رجال نجاشی: ۹۱ و قاموس الرجال: ۴ / ۵۹. [۸] المنتظم: ۸ / ۲۰۲. [۹] معجم الالقاب: ۴ / ۷۳۳. [۱۰] زبدة النضره: ۷۱. [۱۱] الفوز بالمراد فی تاریخ بغداد: ۱۳. [۱۲] وادی الفرات و مشروع بحیره الجبانیة: ۳۶. [۱۳] موسوعة العتبات المقدسة: ۸ / ۳۲ - ۳۸. [۱۴] العباس: ۱۷۳ - ۱۷۶ و سردار کربلا: ۳۰۴ - ۳۰۷. [۱۵] المنتخب: ۲ / ۳۲۹. [۱۶] مصباح المتهجد: ۷۱۸. [۱۷] معجم البلدان: ۴ / ۱۴۷. [۱۸] معجم قبائل العرب: ۲ / ۸۰۸. [۱۹] لغتنامه‌ی دهخدا- حروف عین - بخش دوم: ۲۴ - ۲۶. [۲۰] مرحوم دربندی از معاصرین شیخ انصاری، دانشمندی بسیار برجسته، و صاحب تألیفات گرانمایه‌ای چون: خزائن الاحکام، خزائن الاصول، اسرار الشهادة و سعادات ناصریه می‌باشد، در «دربند» از توابع شیروان بر کناره‌ی دریای خزر به دنیا آمده است. وی که در رشته‌های فراوانی از علوم عربی بسیار قوی و صاحب نظر بود، در نشر معارف اسلامی و بالخصوص در احیای مراسم عزاداری مساعی جمیله داشت، و در روی منبر بر سر و صورتش می‌زد و همه‌ی مستمعان را به گریه می‌آورد.

